



دشمن

Enemy

دشمن/enemy

مستر، اسلیو بوی

به قلم : مهر

تازه از کازینو زده بود بیرون البته کازینو که تو ایران
نه یه مخفیگاه واسه قمار و پوکر و ورق بازی، تازه
بهش گفته بودن که باید بره سراغ رئیس بزرگ.

پشت فرمون نشست محکم در رو کوبید بهم:
-مرتیکه چلغوز هزارتا نوکر می خواد حالا انگار فکر
کرده کیه؟!!

چنان با سرعت حرکت می کرد که چند بار در حال
تصادف بود پشت ترافیک گیر کرده بود با حرص
گفت:

-توف تو شانسم که تو توالت گیر کرده!
گوشیش زنگ خورد جواب داد سینا بود جواب داد:
-ها؟ چیه؟ نکنه تو و اون رئیس کو*ن گشادت رسیدید
فرودگاه؟

سینا چنان هینی گفت و برگشت طرف بهراد که
احساس کرد چند تا از استخون های گردنش جابه جا
شدن با ترس به مردمک های بهراد خیره شد.

-الو چرا لال مردی پس؟
با لکنت خیره به بهراد گفت:
-آب.. آبتین ما توی فرودگاه ایم آقا بدش میاد منتظر
بمونه! سریع تر خودت رو برسون.

با داد گفت:

-به تخم

بهراد اخمی کرد و گوشی رو از دست سینا گرفت با
همون صدای خش دار که در اثر نخوابیدن بود گفت:

-به تخمت بگو کار جدید برات پیدا کنه!

گوشی رو قطع کرد پرتش کرد طرف سینا تقریبا
کوبیده شد به قفس سینه ی سینا.

-شرمنده اقا جوونه و خام بیخشیدش الان زنگ می زnm
به آژانس

دستش رو کشید روی صورتش می خواست هر چه
سریع تر از این محوطه دور بشه.

بی فکر کوبید روی جا لیوانی که لیوان داخلش پودر
شد زیر لب به همه فحش می داد و شانسیش که تو
توالت گیر کرده بود رو لعنت کرد دوباره!

چنان دم فرودگاه ترمز گرفت که همه سر ها برگشته
بود طرف ماشین قطعا چیزی از ترمز های ماشین
نمونده بود.

پیاده شد که سینا رو با اون قد بلند دید با فریاد گفت:
-هوو سینا صبر کن

خون تو رگ های سینا منجمد شد یا این بار سینا می
مرد یا آبتین، آبتین با دو اومد طرف سینا و تا کمر
رفت تو آژانسی که گرفت بودن:

-قربونت برو تو تا من بدبخت نشدم برو قربونت برو
تا فردا نیوفتادم گوشه زندون

و هر چی پول تو جیبش بود رو داد به راننده
-نکن آبتین نهه

تقریبا سینا این جمله رو داد زد که بهراد گوشی به
دست نزدیک شد و کلافه گفت:

-آژانس کو؟

نگاهش به پسری افتاد که تا دست سینا رو می کشه
صورت جذابی داشت با اون موهای مجد و هیکل رو
فرمش

ابرو هاش رو بالا انداخت و با اخم غرید:

-این جا چه خبره؟!-

آبتین برگشت طرفش و چند بار دلبرانه پلک زد و گفت:

-وای قربونت بشن الهی مردم خاک کف پات نکنه شما جناب بزرگوار رئیس هستید؟ ماشالا ماشالا چه قدر هم خوششتیپ و خوش قیافه هستید بزارید چار قل بخونم واستون

بعد به بهراد نزدیک شد نفس های داغش رو تو صورت بهراد فوت کرد، بی قرار بود بی قرار تر شد!

خودش رو جمع کرد و با عصبانیت به پیراهنش که الان خونی شده بود نگاه کرد و گفت:

-فقط برو گمشو تا همین جا ناقصت نکردم.

-نه دیگه ایشالا دورتون بگردن سوارشید با هم بریم

سرش درد می کرد باز خیره شد به آبتین با پوست

سفید و لبای خوش فرمش قطعاً کبودی ها روی

پوستش تماشایی بودن

یهو به خودش اومد دید که آبتین با ابرو های بالا رفته
و نیش باز بهش زل زده

-چیزی شده؟

با شیطنت و کنایه پرسید با اخم و ترسناک گفت:
-گمشو بریم

چهره اش رو جمع کرد با ادا اروم گفت:
-گمشو بریم زرت

شنید اما به روی خورش نیاورد سینا گفت:
-ریموت رو بده خودم می شینم تو که دستت داره خون
میاد

تو ماشین نشستن که بهراد یادش اومد این پسرک
همونی بود که پشت تلفن بهش فحش داد جدی گفت:
-مگه نگفتم تو اخراجی!

زبونش رو روی لباش کشید و گفت:

-به من چه خب؟! شانس منه شانسم تو توالت گیر کرده
به هیچ وج هم در نمیاد؟!!

دندون هاش رو روی هم سایید دوست داشت همین
الان گلوش رو بجوعه از بس این بشر تو این نیم
ساعت بهش بی شعوری کرد بود!

مگه کسی تا الان جرئت کرده بود به بهراد خان چیزی
بگه؟! که این پسر با تخرسی همه چیز گفته بود...

میگرنش دوباره شروع شده بود چشم هاش سرخ شده
بودن، جوری با دست هاش سرش رو فشار می داد که
انگشت ها انگار می خواستن سر رو سوراخ کنن.

زیر چشمی نگاهی به عقب انداخت انگار وضع رئیس
خوب نبود باز به شانسنش لعنت گفت که هر چی
مریضه باید اطرافش باشه!

پوفی کشید و روبه سینا گفت:

-بزن کنار بزن کنار

سینا با بهت گفت:

-چی میگی؟

-بابا دارم به زبون فارسی میگم نگه دار!

سینا آینه رو تنظیم کرد و گفت:

-اقا می خواید بریم بیمارستان؟

-برو بابا ماشین رو بزن کنار من خودم متخصصم

بهراد همون طور که سرش رو فشار می داد گفت:

-نمی خواد برو خونه

کفش هاش رو در آورد و گفت:

-خودتون خواستید

بعد مثل بچه های دو ساله با اون هیکل از صندلی جلو

تقریباً رفت تو دل بهراد.

-داری چی کار می کنی؟؟

خودش رو چسبوند به شیشه و گفت:

-هیچی استاد اومدم ماساژ درمانی انجام بدم

کلاف و عصبی خرید:

-دوست ندارم کسی بهم دست بزنه!

چشمش رو با ناز تاب داد و گفت:

-می خوام ماساژ بدم دست نمی زنم که

-دستت خونیه

-مچ دستمه نه انگشتم

-زبونت درازه

-چیکار به زبونم داری می خوام ماساژت بدما

خودش هم خنده اش گرفته بود واقعا این وسط این

حرف چی بود گفت؟

جدی شد و گفت:

-تو رو در حدی نمی بینم که ماساژم بدی حیوون

نوک انگشتش رو گذاشت روی شقیقه بهراد و گفت:

-شرمنده ها من زیر دستتون نیستم

مچ دستش رو گرفت و فشار داد، درد داشت انگار
استخوان می خواد بشکنه اما لذت می برد.

-من همه رو زیر دستم می میبینم

باز این زبون کار دستش داد که با تندی گفت:

-اره از بس خودشیفته ای!

صبرش لبریز شده بود به سینا گفت:

- نکه دار گمشو پایین گمشو

-فداتشم ماشین که از خودمه کفش هامم جلوعه کجا

برم

در رو باز کرد انداختش پایین، اومد چیزی بگه که
ماشین حرکت کرد با دستای خونی و بدون کفش وسط
اتوبان مونده بود.

مثل بچه های دو ساله پاش رو کوبید رو زمین و گفت:

-توف تو شانسم که تو توالت گیر کردههه اگه من دهن
تو رو سرویس نکنم که آبتین نیستم!

از آینه نگاه کرد دید پاش رو داره می کوبه رو زمین
لبخند محوی زد درد میگرانش هم از یادش رفته بود.

بعد از نیم ساعت طاقت فرسایه دختر جلوش ترمز
کرد فقط سوار شد از بس بهش متلک گفته بودن که
گدایی؟ جون ببریمت خونه؟ بی خانمانی؟ و...

از سرما می لرزید به دختره گفت:

-عروسک جان ننه ات اون بخاریت رو روشن کن

اروم تر زمزمه کرد:

-من پدرت رو درمیارم جناب رئیس ببین کی گفتم!

سینا در رو باز کرد هشدار دهنده گفت:

-دفعه بعدی این طوری بی نظمی نباشه!

-چشم اقا چشم

با گام های بلند رفت داخل خونه کتتش رو پرت کرد
روی تخت و چند تا قرص خورد که فقط یکم اروم
شه! بالاخره مسکن ها اثر کرد و چشم هاش گرم شد.

-به والله تقاص این کار رو اون نفهم پس میده

-از اون موقع که اومدی یه ریز اون بدبخت رو فحش
دادی

دو تا تیکه شیشه کوچیک رفته بود داخل دستش آرش
داشت سعی می کرد که با موجین درشون بیاره

-من حسابش رو می رسم صبر کن فقط

آرش تک خنده ای کرد و گفت:

-دفع قبلی که مثلا می خواستی حساب ارزو جونتون
رو بررسی فقط چنگه نصیبت شد
کوئید پشت سر آرش و گفت:

-وحشی بود بابا وگرنه منو که میشناسی

آرش با دهن بسته خندید و گفت:

-بله بله قلدر محله ای

زنگ زد به سینا و بعد از کلی پرس و جو گفت:

-می خوام پیام ماشینم رو بگیرم خونه همون پاچه گیر
باش تا پیام

سینا سرزنشگر گفت:

-آبتین

-کوفت

-پس برو کارواش اول ماشین آقا رو تحویل بگیر بعد
بیا

بعد از پرسیدن آدرس و خدافظی از آرش راه افتاد
طرف کارواش ار آدرس معلوم بود بالاشهره، وارد

کارواش شد که همون موقع پسری هم سن و سال
خودش اومد و گفت:

-سلام بفرمایید

-سلام ممنون اومدم دنبال ماشین بهراد میری

پسر با شنیدن این سریع گفت:

-بله بله بفرمایید بشینید یه قهوه میل کنید الان میگم
ماشین رو بیارن

یه لپش رو باد کرد چشم غره ای به پسره رفت و
گفت:

-نه نمی خواد ماشین رو بیارید

وقتی ماشین رو گرفت چشم هاش ستاره بارون شد فقط
ریموت رو گرفت و سوار شد

-جون بابا عجب لعنتی این ماشین لامصب میشه باش
پرواز کرد

نزدیک خونه بود چنان با سرعت پیچید داخل کوچه که
ماشینی که از ویلا در می اومد نابود شد.

صدای بدی ایجاد کرده بود دستش رو گذاشت رو گوشش فقط به فکر اون قرض هایی که داشت و گندی که الان بالا آورده بود می خواست زار بزنه.

اومد بود داخل حیاط ایستاده بود با صدای بلندی که ایجاد شد چند لحظه گوشش رو گرفت رو به سینا گفت:

-چه خبر شده؟

-نمی دونم آقا

کنجکاو رفت دم در وقتی در رو باز کرد و کادیلاک مشکی رنگش رو دید با شک برگشت طرف سینا که دید با دهن باز داره این صحنه رو نگاه می کنه.

با انگشت به کادیلاک اشاره کرد و گفت:

-اون کادیلاک منه که نابود شده مگه نه؟ یه هفته هم
سوارش نشدم

از ماشین پیاده شد با داد شروع کرد به حرف زدن:
-هوی مرتیکه مگه کوری؟ نمی بینی؟

پیرمردی از ماشین پیاده شد دماغش خون می اومد:
-صدات رو بیار پایین زدی ماشینم رو له و لورده
کردی تازه طلبکار هم هستی؟

اومد بره طرفش که با صدای سلام سر جاش خشک
شد بهراد اروم اما با اخم رو به پیرمرد گفت:
-آقای بهرامی من خسارتتون رو پرداخت می کنم سینا
اقای بهرامی رو ببر دکتر

بهرامی مثل این که با دیدن بهراد خشمش فروکش
کرده بود اروم گفت:

-این چه حرفیه شما به من لطف دارید

بهراد نگاهی بهش انداخت لبش پاره شده بود رفت
طرفش با تشر گفت:

-بیا دنبالم

درخونه رو که باز کردن محافظ ها رو که دید کپ
کرد با دیدن خونه لبش رو گازی گرفت و زیر لب
زمزمه کرد:

-خدا پول رو به چه منگلایی میده

مستقیم رفتن داخل اشپزخونه کمک های اولیه رو از
سرخدمتکار گرفت گفت بشینه رو صندلی بهراد با
ابرو های در هم

و فک منقبض شده پنبه رو گذاشت رو زخم لبش و
خون رو اروم اروم پاک کرد.

-از اون موقعی که دیدمت داری در دسر درست می
کنی الان وقتشه جبران کنی!

از اون نگاه های خاصش که چشم هاش درشت می شد
و مردمک هاش مظلوم نمایی می کردن به بهراد کرد
و گفت:

-حالا که چیزی نشده ماشینتون یکم درب و داغون شده
یکم فحش خوردید

الکل رو ریخت روی پنبه و مستقیم گذاشت روی لبش
که آخی گفت بعد سرش رو کج کرد و گفت:
-می دونستی خیلی پرو و بی ادبی؟

با شیطنت گفت:

-به جان خودم نباشه به جان شما پرو نیستم فقط دنبال
حقم!

چونش رو محکم قفل کرد تو دستش نگاهی به لبای
خوش فرمش انداخت اما سریع تیز شد داخل مردمک
های چشمش

-حقت اینه ماشین منو داغون کنی اره؟!!

گوشه ی لبش رو برد داخل دهنش و گفت:
-خب حالا اون که نه اما اصلا... اصلا تقصیر اون
مردک بود به من چه؟!!

فشار دستش رو بیشتر کرد درسته درد داشت اما لذت
می برد!

-که تقصیر اون بود؟ ماشینش نابود شده بود دهن و
دماغش هم نابود؟!!

با بدبختی گفت:

-حالا من چیکار کنم؟ خدایی منو اخراج نکن چک هام
هس ماشین نابودت شده ات رو دسته دو تا بچه تو
خونه دارم خوراکشون و اب و برق و اجاره هم که
نگوو

یه لحظه خشک شد بچه داشت؟ یعنی اون چیزی که
فکر می کرد غلط بود؟ با تعجب پرسید:

-بچه داری؟

با خنده گفت:

-نه دیگه حالا می خواستم پیاز داغش رو زیاد کنم

با حرص مچ دستش رو فشار داد که تک خنده ای
کرد

-می خوای چطوری خسارت رو بدی؟

رو صندلی کمی جا به جا شد و گفت:

-اگه ماشینم و اون قدر پولی رو که جمع کردم بزارم
رو هم میشه 500 میلیون می تونم یکمیش رو بدم

با پوزخند همون طور که در الکل رو می بست گفت:
-ماشینی که نابود کردی 2 میلیارد قیمت داره تو
نصفشم نمی تونی بدی

با داد گفت:

-نه بابا 2 میلیارد چه خبره ارزون حساب کن مشتری
شیم

کوبید رو میز که یهو پرید بالا و دستش رو گذاشت رو
قلبش و گفت:

-اخ اخ چه خبرته؟! میمیرم اینجا خونم میوفته گردنتا

-حرف مفت نزن بگو می خوام چیکار کنی امروز
وقتم رو گرفتی

-شرمنده اربا... یعنی یعنی نمیدونم دیگه

چیزی از دست بهراد در نمی رفت می خواست بگه
ارباب اما حرفش رو خورد با لبخند ترسناکی رفت
طرفش و گفت:

-اسلیوم میشی

زل زد به چشمای بهراد و گستاخ گفت:

-نه

چنگ زد به موهایش چنان می کشید که پوست هم
داشت کنده میشد

-چرا میشی

باز گستاخ لب زد:

-نه دلیل نداره

-چرا داره خوب هم داره

-هه واقعا فکر کردی به خاطر کاری که کردم میام

زیر دست تو؟ شتر در خواب بیند پنبه دانه

اومد محکم بگیرتش که فرار کرد رفت اون طرف میز

با فک منقبض شده گفت:

-شتر رو به من گفتی؟!!

لبخند ژکوندی زد و گفت:

-مگه حیوونی که به خودت گرفتی

مثل کوره داغ بود دوست داشت همین الان جوری
گازش بگیره که گریه کنه!

گلدونی که روی میز بود رو برداشت و پرتاب کرد
طرف کابینت که پودر شد.

-ویش وحشی هم که هستی

افتاد دنبالش که رفت اون طرف میز با داد گفت:

-اگه مردی و ایسا تا نشونت بدم

ابرو هاش رو بالا انداخت و با خنده گفت:

-مرد که هستم بکشم پایین ببینی؟! ولی خل نیستم

دندون هاش از حرص می خورد بهم بی ادب و بی
شعور کلمه ی کمی بر اش بود کاملاً وقیح بود!

دید حواس آبتین پرته اومد بگيرتش که سرخدمتکار
گفت:

-آقا آبان اومدن اقا

تعجب کرد آبان؟ اونم این وقت روز اینجا؟ حتما دلیل
مهمی داشت!

آبتین یهو با کنایه گفت:

-به به پارتنر یا اسلیو یا معشوقه؟

-می تونی خفه شی؟!!

نگاهش به پسر نسبتا لاغری افتاد که نتوهایش اولین
چیزی بود که به چشم می اومد دستی به موهای پر
کلاغیش کشید و با عجز گفت:

-بهراد

بهراد رفت طرفش و گفت:

-چی شده آبان؟ چرا این طوری شدی؟

از تو آشپزخونه سرکی کشید مثل این که فعلا خبری
نبود،

می خواست اول به شکم گرام برسه بشکن زنون در
یخچال سوتی کشید:

-جون باو همه چیز هم که داخلش هست از اون جایی
که من با کلاسم پس میوه می خورم بزار ببینم چی
دارن.

این چیه؟ آهان باید با پوست بخوریش حتما از بس
لطیفه

پاپایای داخل دستش رو با چاقو چهار قسمت کرد و
شروع کرد با پوست خوردن یهو با صدای دادی که
اومد گیر کرد تو گلوش سرخ شد

بهراد با اعصابنیت خیره به آبان بود با داد گفت:

-احمق بازی در نیار!

به والله کارت تمومه می دونم چی کارت کنم

می خواست باز چیزی بگه که یهو یادش اومد اون
شیطون مزاحم داخل خونه است با صدای

-ا..اع...خ

دوید داخل آشپزخونه نگاه به چهره ی سرخ شده ی
آبتین کرد با چشمای گرد زل زد بهش و لب زد:

-پاپایا با پوست؟

داشت خفه می شد انگار دم و بازدمی دیگه نبود پس
چرا اون مستر مغرور کمکش نمی کرد کور بود داره
خفه می شه؟!!

رفت طرفش و چند بار کوبید پشتش یکی هم کوبید تو
سرش که گفت:

-چرا می زنی خب؟! داشتم خفه می شدم

چشم غره ای به آبتین رفت و گفت:
-اخه کدوم احمقی پایایا رو با پوست می خوره؟

با ابرو های بالا رفت گفت:

-چی؟ پایانا؟ پایابا؟

گردنش رو بین دستاش گرفت و فشاری داد کنار
گوشش جوری که نفس های داغش به پوست گردنش
می خوردن و مورمورش می شد گفت
-پا پا یا !

اومد چیزی بگه که باز آبان اومد داخل با دیدنشون تو
اون حالت گفت:

-اعع ببخشید، اسلیو جدیده؟

آبتین با دهن باز به بهراد خیره شد بعد رو به آبان
گفت:

-چی چی رو اسلیو؟ برو عامو

بعد زبونش رو کشید دور لبش و تخس گفت:

-اووف لعنتی چن تا داشتی؟ بدبخت کپ کرده خدا رو
شکر که من نیستم جزوشون

بهراد با این حرف آتیش گرفت کوبید پشت زانوش که
با گفتن اخی زانو زد.

بهراد زانوش رو گذاشت پشت کمرش و گردنش رو
کشید بالا فقط خندید

-هه هه خیلی خوبه ادامه بده

-جدا؟ ریز ریزت نکنم بهراد نیستم!

با خنده باز گفت:

-ننه چه اسمی هم داری بهراد! بهی جون

کوبید توسرش که با داد گفت:

-بابا چه خبرته مغزم جا به جا شد هی زرت و زرت
میزنی تو مغز من

-من تو رو سرویس نکنم بهراد نیستم حیوون

همون جور که سعی می کرد خودش رو از دست
بهراد آزاد کنه گفت:

-خدا رو شکر مشکل روانی هم که داری چشمت هم
که کوره نمیبینی آدمم نه حیوون

لبخند محوی زد بهش، هر چیزی می گفت به قول
معروف یه حرفی داخل آستینش داشت که جواب بده!
-من هر چی بخوام تو هستی! حیوون، ادم، اشیا هر
چی که بخوام

با لحن پر تمسخری گفت:

-برو بابا برو به اونایی بگو که مثل سگ زیر دستت
جون می دادن و چیزی نمی گفتن نه من!

فشار زانو رو روی کمرش بیشتر کرد و گفت:

-شاید اونا زیر دستم بودن اما الان تو زیر پامی
حیوون

سرش رو آورد بالا از پشت انگشت وسطیش رو تاب
داد و گفت:

-فقط بتونی بخوریش بهی جون

آبان هم که فقط مشاهده کننده ی این ماجرا بود می
دونست تا بهراد طرف رو داغون نکنه ول کن نیست
اما به لجبازی و زبون درازی پسر مقابلش غبطه
میخورد!

راست می گفت متفاوت بود بقیه رو دیده بود اروم و
ساکت خیلی حرف گوش کن ولی این پسر می خواست
بهراد رو درسته بخوره!

این دفعه انگشت وسطش رو فشرد که بی شک شکست
دادش در اومد:

-ای ننه فاکم فاعک یو بهی

-پووف بابا بس کنید اه

بهراد با ضرب آبتین رو ول کرد و گفت:

-درستت می کنم آدمت می کنم

پوزخندی زد و گفت:

-در جریان باش که فرشته ها آدم نمیشن

این دفعه دیگه می خواست خودش رو بزنه چرا نمی

تونه دهن این پسر رو ببنده باز حمله ور شد طرف

آبتین که آبان مانع شد تهدیدوار گفت:

-جرت میدم!

شونه هاش رو انداخت بالا و گفت:

-جون جون بیا بیا جرم بده

-آبان برو کنار من اینو له کنم

این بار دو تا انگشت وسطش رو آورد بالا و گفت:

-بای بهی جون

و پا گذاشت به فرار سریع از خونه زد بیرون اما
صدای عربده های بهراد به گوشش می خورد.

-آبان ول کن اون توله کرگدن فرار کرد

آبان هین بلندی کشید و گفت:

-چی؟ توله کرگدن؟

سرتکون داد و رفت طرف مبل و نشست

رو به یکی از خدمتکار ها که اسمش سمیه بود گفت:

-قهوه بیار آشپزخونه هم تمیز کن

-چشم آقا

آبان با خنده گفت:

-نگفتی چرا توله کرگدن؟

-به نظرت من توضیح میدم؟

-نه نه فهمیدم بهراد خان بزرگ واسه کاراش و حرف

هاش هیچ توضیحی نمیده

-کارت چی بود؟

-خیر نبینی بهی وحشی

تک خنده ای زد و گفت:

-سینوس جون (سینا) جان خودت جان خودم نباشه هر وقت اسمش میاد یاد دمنوش به دونه میوفتم

سینا همون طوری که انگشتش رو آتل می کرد گفت:

-جان داداش ول کن هم منو اخراج می کنه هم تو رو می فروشه پولت می کنه! طرف خرش خیلی میره

-جون باو منم سوار خر میشم البته ذکر کنم خودش خره!

آتل انگشتش که تموم شد سینا یکم از چایی جلوش خورد و گفت:

-می خوای الان چی کار کنی؟ می مردی آروم تر می رفتی؟!

-لعنتی این ماشین خیلی خوبه اصلا خیلی عالیه

-اره پولش هم که قرار کونت رو پاره کنه خیلی خوبه

قهقه ای زد و گفت:

-می دونستی بهی جونتون گرایش دارن؟

-آره از کسی مخفی نمی کنه چیزی نیست که ازش خجالت بکشه!

-عام اره امروز بهم گفت یا اسلیوش بشم یا می کشتم

سینا با تعجب خودش رو کشید جلوتر گفت:

-واقعا؟ جدی میگی؟

با دست کوبید به سرش و ادامه داد

-ابتین این یارو خیلی بی کله اس ها! هر کاری بگه می کنه!

اطراف خونه رو نگاه کرد هنوز به مرز منفجر شدن نرسیده بود دو تا اتاق خواب داشت و یه اشپز خونه ی کوچیک که واسش کافی بود.

تازه یادش به لبش افتاد نگاهی به انگشتش انداخت
وضعیت بد که نه افتضاح بود.

به فکر یکم کرم ریزی بود که یهو با عجله رفت
طرف سینا و گفت:

-سینوس سینوس

سینا با نگرانی برگشت و گفت:

-چی شده؟ چه خبر؟

با لرزش صدا جواب داد:

-صدات میزنه صدات میزنه

سینا او مد جلوش و با داد گفت:

-کی؟ لعنتی کی؟

دست به سینه شد و گفت:

-کرم خاکی هار هار هار

-می کشمت عوضی

با خنده دوید داخل اتاق از پشت در داد زد:

-فقط قیافت کسینوس جونم

با داد گفت:

-آبتین!

رو تخت دراز کشید و گفت:

-خب چیه کسینوس و سینوس دوست نداری تانژانت و
کتانژانت هم هستا

با لگد کوبید به در و گفت:

-همون بهراد خوبه که هفت جدت رو آورد جلوت

-زرت بهراد خر کیه!؟

با صدایی که اومد خون تو رگ هاش منجمد شد با
زمزمه گفت:

-ریدم

سینا دستش روی دستیگره

در خشک شده بود با ترس و بریده بریده لب زد:

-آب... آبتین

جوری کوبید تو در که قفل و دسته با هم کند تو
صورت سینا عربده زد:
-گمشو برو در این کوفتی هم ببند

-چش... چشم

با عجز نالید:

-ای بر پدر ادم فروش لعنت خب منم میرم دیگه خونه
هم واسه قرض برای شما

زیادی ترسناک و جدی به نظر می رسید کی می گفت
موندن بهتره!؟!

بعضی جا ها فرار بهتر از موندنه از رو تخت بلند شد
قدمی به جلو برداشت که بهراد رفت سمتش و با دست
کوبید تو سینه اش که افتاد رو تخت

-چه خبرته مرتیکه ولم کن تو دیگه از کدوم جهنمی
اومدی

نشست رو زانو هاش دست هاش رو قفل کرد
بالاسرش و گفت:

-من خودم مالک جهنم، قراره یه درس کوچولو به تو
بدم
با حرص گفت:

-برو ببینم باو برو برا یکی سخنرانی کن که این شر و
ورات رو گوش بده

کوبید تو دهنش خون پاشید، همون زخم قبلی هم باز
سر باز کرد و خون رو چونه خوش تراشش ریخت.

عصبانی شد به چه حقی زدش!؟

تمام خونای داخل دهنش رو توف کرد تو صورت
بهراد.

تیز شد این توله لجباز داشت بهراد اصلی رو بیدار می
کرد چنگ زد داخل موهایش و کشیدش کشون کشون
بردش دم آسانسور

-ولم کن مرتیکه ی احمق ولم کن

کل ساختمان رو روی سرش گذاشته بود اما دریغ از
یه نفر که بیاد بگه چه خبره؟!
انگار همه همسایه مرده بودن

-مرتیکه دیوث ولم کن بنال ببینم چته؟!!

جوری با ضرب سرش رو ول کرد که خورد به گوشه
ی آسانسور و گرمی خون رو روی صورتش حس
کرد.

صدای توله کرگدن گفتن کسی می اومد
اما فقط می خواست بخوابه...

اول متوجه نشد چه اتفاقی افتاده دید تکون نمی خوره
یه دل شوره عجیبی گرفت با عصبانیت گفت:
-هی بلند شو عصبیم نکن! توله کرگدن

دید جواب نمیده خم شد با دیدن خون که از روی چشما
پایین می اومد داغ کرد نگران سرش و پاهاش رو تو
بغل گرفت اسانسور چند طبقه دیگه مونده بود تا پایین
بیاد.

-لعنتی چرا پایین نمیری

آبتین رو کمی تکون داد و گفت:

-خواب! از بس لجبازی

سریع محافظا جمع شدن در رو باز کردن گفت برن
خونه

نگاهی به آبتین کرد احساس کرد داره کند نفس می
کشه، با دستمالی که همیشه داخل کتش بود اما هیچ
وقت استفاده نمی کرد چون از نظرش همه چی باید بی
نقص می بودخون ها رو پاک کرد.

چرا عصبی نمی شد؟ مگه چی فرق می کرد؟ مگه
همون بهرادی نیست که اگه جاوید، شهاب، هامی و...
یکم خودشون رو لوس می کردن یا
دست گل به آب می دادن فقط تنبیه می شدن؟!!

-تند تر برو داری چه غلطی می کنی
راننده ی بیچاره با ترس دنبال میانبری گشت تا بهراد
رو عصبانی نکنه.

می خواست حقیقت رو از خودش قایم کنه آروم آروم
سر آبتین رو جلو کشید و گذاشت روی سینه اش
درسته جذاب بود اما تخس!

این یعنی پیاده روی، روی مخ بهراد
کسی که همه ازش پیروی می کردن بی چون و چرا
دلیل نداشت یه پسر لجباز و بازیگوش بخواد ادیت کنه

دو نقطه مخالف هم یکی جدی و دقیق دیگری تخس و بازیگوش هر دو هم، در فکر ادم کردن یکدیگر.

رسیدن خونه مستقیم رفت اتاق خواب خودش تخت گردی وسط اتاق بود همراه با ست طوسی و مشکی.

-سمیه به دخترت بگو بیاد

پریناز دختر سمیه دو سال بود پزشکی می خوند بهراد خیلی کمکشون کرده بود تا به اینجا برسن دختر ریزه میزه ای در اتاق رو زد و سر پایین گفت:

-سلام آقا

سری تکون داد و گفت:

-ببین چش شده، کند هم نفس می کشه

از داخل کیف کوچیک که همراهش بود تند تند گاز استریل و الکل و چسب و گوشی پزشکی رو در آورد. کارش رو با حوصله انجام می داد.

رفت داخل دستشویی خون هایی که روی لپ و زیر
گردنش بود رو شست ولی فایده نداشت باید می رفت
حمام

اومد بیرون پریناز کارش تموم شده بود رو صندلی
نشست و گفت:

-چشه؟

-اقا سرشون رو پانسمان کردم مثل این که قندش
میوفته فشارش هم خیلی پایینه باید سابقه پزشکی رو
چک کنم. مسکن هم زدم هنوز خوابن

چشم رو هم گذاشت نگاهی به آبتین کرد و گفت:

-تو برو دیگه نیاز شد میگم بیای

-چشم اقا

لباس هاش رو در آورد و رفت حمام بعد از دوشی که
گرفت روی تخت خوابید نه به موقعی که بیداره نه به
موقعی که خوابه! پتو رو کشید روش و اروم گفت:

-نازک نارنجی غشی!

بیدار شده بود هنوز گیج بود درک درستی از اطرافش
نداشت

-آخ ننه این جا خونه من نیست آخ نکنه خونه همون
به دونه اس؟!!

شروع کرد به داد و فریاد:

-هی ادم دزد، ادم ربای بدبخت

کجایی بیا بیا اینجا

رو تخت پلک هاش رو گذاشته بود رو هم که دید آبتین
بیدار شده با تعجب داره اطرافش رو نگاه می کنه یهو
شروع کرد به داد زدن از پشت زد به کمرش که
برگشت و با چشم های گرد نگاهش کرد با لکنت گفت:
-ت... تو؟

نشست و تکیه اش رو داد به تاج تخت و گفت:

-اره من!

برگشت طرفش و با خنده ی مصنوعی گفت:

-نهه این یه شوخیه کثیفه

دست برد و از بازوش نیشگونی گرفت که با حرص
گفت:

-اخ چه خبرته هی زرت زرت کیسه بوکست که نیستم

-صدات رو نشنوم بیا پایین واسه شام

-اووف جون غذا، فست فود فقط باشه فقط

نگاهی بهش کرد که خودش رو جمع کرد و گفت:

-خب فست فود نباشه... ولی خب باشه دیگه

بعد با حالت گریه گفت:

-الان من مریضم، بیمارم بدبختم چرا هیچ کس به من
توجه نداره

-تا چن دقیقه دیگه پایین نباشی از شام خبری نیست

رفت طرف در تا در رو باز کنه اما یهو چیزی مثل
میگ میگ در رو باز کرد و با سرعت بیرون رفت.

از پله ها اومد پایین که جاوید رو که پیش مبل چهار
دست نشسته بود دید اخم کرد با عصبانیت گفت:

-تو این جا چه غلطی می کنی؟!!

آبتین که پایین پله ها ایستاده بود گفت:

-نکنه اینم یه اسلیو دیگه اته؟ پوفف این جا هم
کاروانسرای اسلیو هاس

تهدید وار لب زد:

-به نفعته ساکت شی! مگه گشنه ات نبود برو
اشپزخونه

با شیطننت گفت:

-نوچ جریان تازه داره جالب میشه

-حسابت رو میرسم

لب هاش رو مثل ماهی باز بسته کرد و گفت:

-جون جون

رفت طرف جاوید فندکش رو برداشت یکی از سیگار
های سفارشیش رو اتیش زد و کامی گرفت:

-چرا اومدی؟

با حرص هی نگاه می کرد به پسر موطلائی که
نشست بود پایین پای بهراد

چشم های آبی داشت، معلوم بود دو رگه است
-که خارجی دوست داری اره؟

همون موقع پسر گفت:

-ارباب تو رو خدا غلط کردم فرار کردم فک... فکر
کردم می تونم کاری کنم ارب... ارباب به جان خودم
نشدم.

اشک هاش رو گونه هاش می ریخت و با عجز تمام
این ها رو می گفت، بهراد سیگارش رو داخل زیر
سیگاری ریخت و جدی گفت:

-هر چی بود تموم شد خودت نخواستی چند بار رفتی
بخشیدم دیگه فرصتی نیست.

با صدای بلند و زهر دار گفت:

-بفهم عزیزم! هیچ کس آفتابه رو توی پذیرایی نمی
زاره! مثل تو که دیگه واسه حاجیمون تکراری شدی.

بهراد نگاهی به آبتین انداخت و ابروش رو داد بالا
لبخند محوی به حسودیش زد و رو به جاوید گفت:
-برو داخل اتاق قبلیت قرار با بعضی ها بازی کنیم
همون موقع صدای داد آبتین در اومد:
-چی؟؟

حرصش گرفته بود با تمسخر گفت:
-خب دیگه قبلیتون اومد پس هر چه زود تر شامو
بکشید که من برم کار و زندگی دارم.

جاوید در همون حالت بوسه ای روی رو فرشی های
بهراد زد و گفت:
-به برده اتون لطف کردید ارباب

رفت داخل اتاق بازی لذت بخش ترین جای ممکن
واسه اش همین جا بود زنجیر کلفتی رو برداشت نگه
داشتن جاوید یه دلیل داشت اونم حرص دادن آبتین!

نشست پشت میز غذاخوری با چشمای ستاره بارون
گفت:

-به به مرغ سوخاری

همون موقع بهراد با زنجیر وارد اشپزخونه شد دستش
رفت رون مرغ رو برداره که مچ هاش محکم گرفته
شدن و زنجیر دورش پیچیده شد

-خدا لعنتتون کنه ظالما، عر من سوخاری می خوام
یه ریز یا نفرین می کرد یا فحش میداد
-اگه دوست داری همین امشب حسابت رو برسم باز
زر بزن!

-خب اخه قربون اون قدت چرا منو با غذا حرص
میدی همه چی به تخم فقط خواب و غذا رو بچسب
-درست صحبت کن

-پووف گشتمه اصلا خوابم میاد کوفت خوردم.

بهراد با لبخند ژکوند مرغ رو داخل سس کچاپ زد و
گازی بهش زد با هر گاز چشمای پر التماس آبتین
دنبالش می کرد.

-امشب قرار شروع شه! آبتین کوچولو

با لبای ورچیده شده به مرغ نگاه می کرد بعد چند
دقیقه گفت:

-من فشارم افتاد با توعه ها

-بعد فشار چه ربطی به مرغ داره؟

-خب نمی دی بخورم من فشارم میوفته می میرم.

- برایه شب نیمیری

دیگه نمی دونست چی بگه تا بهراد رو گول بزنه بهش
غذا بده اما مطمئن بود هر چی هم بگه فایده نداره.

با لذت به حرص خوردن و التماس تو چشم هاش نگاه
می کرد اخرای اتمام غذاش بود با صحنه ای که دید به
تمام قانون های دنیا شک کرد.

سرش افتاده بود رو شونش و خوابش برده بود با یه
لبخند شیطانی یهو داد زد:

-آبتین

یهو از خواب پرید که صندلی هم برگشت و با سر و
صندلی افتاد رو زمین بهراد شک شده بود رفت
طرفش و بلندش کرد.

-آخ سرم ای خدا لعنتتون کنه

-خب خب خب اینجا یه توله سگ داریم که قراره ادب
شه

-جان هر کی دوست داری ولم کن برم بابا تو که یکی
دیگه داری

بعد با عصبانیت و حسودی واضحی گفت:

-وقتی اون هست چرا من؟

لب پایبندش رو بین دو انگشت فشار داد که با هجوم
خون قرمز شدن

هر چی دست و پا زد تلاش کرد نتونست از دست
بهراد فرار کنه، دلخور بود در واقع وگرنه تنبیه کردن
اصلا براش مهم نبود.

بردش اتاق بازی انداختش روی تخت زنجیر رو باز
کرد و داد زد:

-لخت شو حیوون

خواب از سرش پریده بود این بازی رو دوست داشت
تند لباس هاش رو در آورد اما شرتش رو نگه داشت.

-مگه نمی گم لخت شو؟! عام پس سر پیچی می کنی

لحنش سرد و ترسناک بود

-همیشه وسایل جدید رو دوست داشتم

بعد با وسیله ی زرد رنگی برگشت خطرناک گفت:

-می دونی این چیه؟

-رنده اس؟ نکنه از ایناس که سیر رو له می کنه؟

بهش نزدیک شد و گفت:

-خنک کوچولو ماهی پوست کنه!

-هان؟؟ پوستم

رفت طرفش ماهی پوست کن رو گذاشت روی شرتش

و کشید و گفت:

-خب این قدر می کشیم تا پاره شه!

اب دهنش رو با صدا قورت داد و گفت:

-می گفتمی می کنم

کوئید تو دهنش و غرید:

-حیون مگه حرف میزنه

شروع کرد به کشید ماهی پوست کن رو شرتش تند

تند، شرتش دیگه کامل پاره شده بود رسیده بود به

پوست رون ها لب زد:

-به... ارب... ارباب لطفا

این دفع با پشت دست کوبیده شد تو صورتش ضربات
پشت سر هم تو صورتش فرود می اومدن خون از
دماغش چکه می کرد اه و نالش بلند شد با لذت خیره
شد بهش

-می دونی چیه می خوام رون هات رو نقاشی کنم
حیوون

با پولک گیر ماهی از بالا تا زانو می کشید
اه و ناله اش بلند شد اعتراض نمی کرد امان از
مازوی بالا، یهو دست از کار کشید و شیطانی گفت:

-قرار نیست لذت ببری توله سگ

خون از رون ها می اومد.

کابل برق دم دستش رو چنگ زد و گفت:

-هر کدوم ۱۵۰ تا

خمار با چشم های تب دار لب زد:

-نه... بهراد

-چی؟! بهراد! هر کدوم ۲۰۰ تا بشمار

-نه

کابل رو تو هوا تکون می داد که هوا رو

می شکافت

-بشمار حیوون

کوبید رو رونش که با داد گفت:

-آخ یک اه

دومی رو زد که باز خمار گفت:

-آه... دو

چند تا پشت هم زد که فقط

آه و ناله می کرد:

-بشمار

-هشت... نه... ده

-دوی... دویست... و یک

یکی اضافه تر زد بود همه جا خونی شده رون های

آبتین سیاه، صورتش خونی حتی دست های خودش

هم تا آرنج خونی شده بود.

-آبتین پاشو خواب!

بلند شو بریم اتاق خواب

بی جون لب زد:

-نمی... تو نم

لب های خونی زیاد و سوسش کرده بودن جلو رفت لب
پایین رو به دندان گرفت صدای آه و ناله اش رو خفه
کرد.

-پاشو بریم

-حسش... نیست همین جا می خوابم

-خب مشکلی نیست اینجا واسه خواب نیست تا صبح
بیداریم پس

تا این رو گفت سریع سیخ ایستاد و زیر لب هی هفت
جد بهراد رو زیر و رو می کرد.

-خدا بگم چی کارت کنه نامرد ادم این قدر خنگ اخه
کوری نمی بینی

-راه بیوفت کم حرف بزن

چند قدم برداشت واقعا جونی تو پاهاش نبود نزدیک
بیوفته رو زمین که دستای بهراد قفل شد به کمرش
دست انداخت زیر زانوهاش و بغلش کرد و به سمت
اتاق خواب بردش

چند بار خواست بیدارش کنه که دلش نیومد از بس
مظلوم خوابیده بود لباس هاش رو در آورد یه دوش
چند دقیقه ای گرفت.

وقتی اومد بیرون رو تختی خونی شده بود فایده نداشت
پنبه و پماد رو برداشت و اروم اروم طوری که آبتین
بیدار نشه

خون ها رو پاک کرد زخم ها رو مداوا

رو تخت خزید و آبتین رو تو بغلش گرفت بوسه ای
رو موهاش زد و چشم هاش رو بست.

صبح با دیدن خودش تو اینه شروع کرد غر غر کردن
و گفت:

-نگاه نگاه خب لامصب یه جای سالم می زاشتی من
الان برم همه دوست دختر...

بهراد همون لحظه با کت اسپرت بادمجونی و شلوار
مشکی که ست کرده بود داخل اومد و با اخم گفت:

-مگه دوست دختر داری!؟

برای ماست مالی کردن قضیه گفت:

-نه بابا حالا من یه زری زدم چرا تو جدی می گیری

-تو نه شما این یک دوم اگه خطایی ازت ببینم آبتین
سرت رو میبرم

یکم یکم فقط یکم ترسید ولی می دونست بهراد شوخی
نداره برا عوض کردن بحث گفت:

-کجا میری؟ منم می خوام پیام

-جای تو اون جا نیست لازم نکرده بیای

لب هاش رو جمع کرد و گفت:

-لطفا من حوصلم سر میره

شمرده شمرده گفت:

-آبتین همین الان داشتی می گفتمی درد دارم جایی تو
بدنم سالم نیست! الان خوب شدی؟ یعنی آماده ی تنبیه
هستی؟

سریع زبانش رو در او رو یه چشمش رو بست که
باعث لبخند بهراد شد

-نه قربونت من الان مريض، بیمار، بدبخت اصلا همه
جام خورد شده

-من ميرم برو دوش بگير پماد بزن
لباس داخل كمد هست تازه استفاده كن
-بهراد جان من، منو ببر

-قسم نده

-خب ببر ديگه مگه چي ميشه؟!!

-تا يه ربع ديگه حاضر نبودي رفتم

-لامصب 15مين؟

-شد 14 دقيقه ديگه

تو ده دقيقه دوش گرفت با اين برخورد با آب زخم
هاش رو مي سوزوند اما از هول بهراد سريع اومد
بيرون

كمد رو باز سوتی کشيد يكم فكر كرد ديد حال پوشيدن
كت رو نداره هودي مشكي رنگی رو با شلوار اسلشی
پوشيد

در کشوی شیشه اب رو باز کرد و ساعت اسپرت
طوسی و مشکی رو برداشت.

با شیشه ادکلنی هم که دم دستش بود یه دوش گرفت،
یهو انگار الماس دیده باشه با ذوق گفت:

-کلاه!

رفت سمت گیره ای که کلاه کپ ها بهش وصل بود
کلاه کپ مشکی رو برداشت و رفت پایین دید بهراد
نیست

رون های پاش یکمی می سوخت با عجله دوید سمت
حیاط و هی داد می زد:

-بهراد بهراد جونم

هر چی گشت نبود

-توف تو ذات خرابت بهراد اخر رفتی

همون موقع در پارکینگ باز شد و مرسدس بنز نق ره
ای بیرون اومد

راننده جلو و بهراد عقب نشسته بود

با دیدن آبتین خنده اش گرفت ولی جدی شیشه رو پایین داد و گفت:

-کره خر چرا با پاپوش اومدی
تازه اونم تا به تا!

با چشمای گرد شده به پایین نگاه کرد
اما از ترس این که بهراد نره دوید طرف ماشین
-برو کفش بپوش بیا
نشست داخل ماشین و گفت:

-نه برم دیگه نمی بریم پس با همین ها بریم.
-چه قدر خوبه که هی تنبیه شبت رو اضافه می کنی
رو به راننده گفت راه بیوفت، با کنجکاوی روبه بهراد
پرسید:

-یه سوال چند تا ماشین داری؟
از گوشه چشم بهش نگاهی انداخت و سیگاری روشن
کرد و گفت:

-فوضول رو بردن جهنم بهش گفتن شب تو اتاق تنبیه
می فهمی

با حالت اعتراضی گفت:

-بهراد!

بازوش رو فشار داد و گفت:

-ادب نداری تو چپ راست هی بهراد

پرید وسط حرفش و گفت:

-عشقم خوبه؟ سلطان قلبم؟ جناب رئیس چه طوره؟

پک عمیقی با سیگار زد و گفت:

-آبتین دهن تو ببند

-خب خودت گفتی نگو بهراد پس چی بگم؟ این همه

گزینه بهت...

دستش رو گذاشت رو دهنش و با اون یکی روی رون

هاش رو فشرد که صورتش جمع شد.

دیگه چیزی نگفت، زنگ زد به اون پاساژی که همیشه

ازش خرید می کرد گفت می خواد خرید کنه در

عرض چند دقیقه همه پاساژ رو خالی کردن.

نگاهی به آبتین انداخت حرفی نمی زد مثل این که

دلخور بود.

میگرنش شروع شده بود دم پاساژ ایستادن که بهش
گفت:

-پیاده شو

همون طور که به رو به رو زل زده بود گفت:

-نمی خوام

-آبتین عصبانیم نکن یه حرف رو یه بار تکرار می
کنم بهتره پیاده شی تا نثل سگ نبردمت!

-نمی خوام خب این جوری پیام همه مسخره ام می کنن

انگشت های اشاره اش رو روی شقیقه اش گذاشت و
کمی به حالت دورانی ماساژ داد

-کسی داخل پاساژ نیست این یک دوم این که کسی
بخواد مسخره ات کنه با من طرفه

قند تو دلش اب شد سریع از ماشین پیاده شد دهنش باز
مونده بود چطور ممکن بود بزرگترین پاساژ شهر این
وقت روز خالی شده باشه؟!!

-بهراد... چه طور ممکنه?...

-بیا بریم داخل همه چیز ممکنه

مثل بچه هایی که بهشون آب نبات دادن یا ذوق همه
جای پاساژ رو می گشت از هر چی دوست داشت بر
می داشت

-آبتین بیا بریم دیر شد کل وقتم رو گرفتی

-بهراد جونم فقط...

میگرنش خوب که هیچ بد تر شد بود

-فقط چی؟

-فقط...

تا دید بهراد حواسش نیست از گردنش اویزون شد

شروع کرد بوسیدن لب هاش

بهراد از این حرکت ناگهانی جا خورد.

همراهیش کرد آبتین اروم می مکید اما بهراد خشن می

بوسید گاز می گرفت تا خونی نمی شد ول نمی کرد

با نفس نفس از بهراد جدا شد که بهراد سرش رو برد
داخل گردنش و گازی گرفت

-توله سگ اخه پاساژ جای این کار اس؟

-اوووف نگو جناب رئیس خلوت به این خوبی من بدم
امور اصلی هم انجام می دادم فداتشم

بازوش رو کشید و به سمت در پاساژ برد

-من یه اموری به توی کرگدن نشون بدم

-جناب رئیس احیانا به باغ وحش علاقه ندارید؟ یا
دامپزشک نیستید؟

کوکید تو کمرش که پرت شد رو صندلی خودش هم
سوار شد میگرنش خوب شده بود معجزه بود! انگار
شفا داشت این بوسه

بعد از مدتی به یه سوله بزرگ رسیدن که با اشاره
گفت پیاده شه

با هیجان همه جا رو نگاه می کرد

هر کسی می اومد تا کمر جلوی بهراد خم می شد

-جناب رئیس کارت چیه؟ این همه دم و دستگاه واسه
چیه؟ نکن یکی از اون بالایی هایی؟

پوزخندی زد و گفت:

-کرگدن خنگ اندازه فندق هم مغز هم نداری
پشت بهراد رفت داخل سوله با چیزی که دید تعجب،
هیجان، بهت سراغش اومد.

سوله پر از کامپیوتر و لب تاپ و دستگاه های ذخیر
اطلاعاتی بود پرسشگر به بهراد نگاه می کرد
کلی ادم اون جا بود نکن بهراد عضو سایبری بود؟ نه
ممکن نبود این باشه

-بهراد این جا چه خبره؟

-دییپ فیک

-یعنی چی من... من نمی فهمم

سیگار رو انداخت ک زیر کفشش له کرد

و گفت:

-هر چیزی رو بخوام بدست میارم

-یه سوال می پرسم ولی نخند

نگاهی بهش انداخت و راه افتاد بره داخل اتاق خودش
-هکری

تک خنده ای کرد و در اتاق رو باز کرد
-خلاصه اش کنم واست مغز فندقی آدم خرید فروش
می کنم کوچولو

پلکش می پرید همون جا دم در خشک شد مگه انسان
کالا بود که خرید و فروش شه؟!!

اتاق بزرگی بود با تم زرشکی و مشکی، میز و
صندلی وسط اتاق بود رفت داخل گلوش رو صاف
کرد و گفت:

-جناب رئیس این یه شوخی کثیفه مگه نه؟

خیلی جدی با نه محکمی جواب آبتین رو داد لب تاپ
جلوش رو باز کرد به چشمای خوش رنگش نگاهی
کرد و گفت:

-چی واضح نیست توله؟ آدم خرید فروش میشه، تبدیل
به آدم جدیدی میشه

گیج و منگ بود از این توضیح ها چرا نمی فهمید باز
به بهراد نگاه کرد و گفت:

-آدم جدید مگه چی کارشون می کنید؟
-شنیدی ادمای معروف دزدیده میشن؟ بعد چند روز
پیدا می شن؟
-خب چه ربطی داره؟
-جز به جز صورتشون کپی میشه
یکی از ادمای که خرید میشن رو صورتش رو می
تراشن و چهره ی اون فرد معروف رو روش کپی می
کنن و می فروشن و تمام

یهو عصبانی شد با فریاد گفت:

-یعنی چی هان؟ به همین راحتی تمام؟!
صورت بچه و زن و مرد رو ازشون می گیرید و
هویت جعلی یه نفر دیگه رو بهش می دید؟ مگه ادم...

نتونست چیزی دیگه ای بگه بدن شل شد و سقوطی
کرد روی زمین بهراد شک زده به آبتینی نگاه می کرد
که الان افتاده بود

فکر نمی کرد این پسره زبون دراز و تخس چنین
واکنشی نشون بده با عجله رفت سمتش و چندین بار
زد توی صورتش. فایده نداشت با شتاب به سمت
بیمارستان حرکت کردن فقط نگران این توله دلبر بود
که چیزی نشه

بیمارستان خصوصی بود البته سهام دار بیمارستان
خود بهراد بود

پشت در اتاق منتظر بود تا دکتر بیرون بیاد بوی الکل
و صدای پیج کردن دکتر ها هر چند دقیقه یک بار به
گوش می رسید.

پرستار از داخل اتاق اومد بیرون از کنار دیوار کنار
رفت و به پرستار گفت:

-چی شد؟!-

پرستار با ترس گفت:

-شرمنده... آقای دکتر باید خودشون دقیق توضیح بدن
با عصبانیت داد زد:

-گمشو از جلو چشمم کدوم گوری در خوندی تو!؟
پرستار با چشم گفتن سریع فرار کرد که مبادا خشم
بهراد بیشتر از این دامن گیرش بشه.

نگاهی به ساعت روی مچش انداخت الان دقیق 45 دقیقه بود که دکتر داخل اتاق بود دیگه کم کم صبرش داشت تموم می شد که دکتر اومد بیرون

-چی شد؟ چشم شده؟

-متاسفم ولی باید بگم که...

-د بنال چشم شده

بقه دکتر رو گرفته بود دستش که هیربداون یکی سهام دار بیمارستان اومد جلوش دست گذاشت رو دستاش و گفت:

-آروم باش داداش بزار تعریف کنه تو هم بگو دیگه دکتر با ترس سر تکون داد و گفت:

-فشار عصبی زیادی یهو بهش وارد شده باعث شده چند تا از مویرگ ها پاره شن و خون ریزی داخلی کنه و متاسفم...

-متاسفانه هنوز تو شک هستن و واکنشی نشون نمیدن باید حتما معاینه بشن خطر خیلی جدی تره

دنیا تو سرش آوار شد سر خورد روی صندلی کلمات
تو سرش اکو می شدن پشت هم شک، خطر جدی!

دقیقا دو هفته از اون روز که از بیمارستان مرخص
شده بود می گذشت

هم چنان ساکت بود بهراد در تلاش بود تا بیشتر از دو
کلمه صحبت کنه اما واکنشی نشون نمی داد، حتی تنبیه
ش هم کرده بود اما فایده ای نداشت.

امروز قرار بود جواب آزمایشش بیاد به سینا سپرده
بود مراقب آبتین باشه تا برگرده کت بلند مشکی و
شلوار و کفش ست باهاش پوشیده بود مثل همیشه جدی
و سرد

وارد اتاق هیربد شد، با دیدن بهراد سریع بلند شد و با
خوش رویی شروع به احوالی پرسسی کرد

-الان میگم قهوه بیارن

سری تکون داد و پرسید:

-دکتر کجاس؟

هیربد نشست روی صندلی رو به رویش و گفت:

-الان میاد

اتاق دلبازی بود افتاب از سمت چپ از پنجره بزرگی که داخلش بود به اتاق می تابید، قهوه رو آوردن چند لحظه بعد دکتر با جواب آزمایش داخل دستش اومد خودش رو کشید جلو گفت:

-خب چی شد؟

دکتر از ترس بهراد سریع گفت:

-دچار شک عصبی شده بود اما سابقه ی افت فشاری که داره و علائم چند روزی که بستری بود می تونم بگم دفعات بعدی شدید تر و تبدیل به کمای قندی میشه

دستی تو صورتش کشید کلافه بود باید درمانی برای این بیماری لعنتی باشه

با دیدن سینا با ذوق رفت رفت طرفش و گفت:

-کجا بودی کسینوس خنگ

سینا با دیدن وضعیت آبتین جا خورد صورتش لاغر
تر و زرد تر شده بود

-الوو کجایی

-هان؟ همین جا چی گفتی

-میگم مگه تو اخراج نشدی؟

-اره... نه یعنی باز برگشتم

لبش رو به دندون گرفت و اروم به سینا گفت:

-می خوام فرار کنم

پرید دستش رو گذاشت روی دهن آبتین و گفت:

-دیونه معلوم هست چی می گی بهراد می کشتت

با عصبانیت دستش رو پس زد و گفت:

-تو رفیق منی یا اون؟ هیچ غلطی نمی تونه بکنه

با نگرانی دستش رو گرفت و مجبورش کرد بشینه رو

مبل بعد چند دقیقه سکوت گفت:

-من رفیقه تو ام صلاح تو رو می خوام خودت خوب

می دونی این لامصب کیه چی کار می تونه بکنه

ترسید اما لجباز تر گفت:

-خودم میرم نیاز به کمک کسی ندارم

رفته بود سوله به چهره هایی که قرار بود شبیه سازی
بشن نظارت می کرد اما تمام فکر و ذهنش پی حرفای
دکتر و آبتین بود

زود تر از همیشه رفت خونه باید تکلیف جاوید رو
روشن می کرد به خدمتکار گفت جاوید رو بگه بیاد
اتاق کارش

اروم و مطیع زیر میز رفت خودش رو مالید به پای
بهراد، بی تفاوت و سرد گفت:

-جاوید

-بله اربابم

-باید بری

نگران شد یه لحظه حسودیش شد به اون پسرک که
نیومده تو دل بهراد جا باز کرده یه فکری زد به سرش
حرفایی که شنیده بود رو به بهراد بگه با بدجنسی و
مظلوم نمایی گفت:

-اربابم یه چیزی بگم؟

با سرش اشاره کرد که برا تحریک کردن بهراد گفت:

-نه نه نه نمیگم...

آرنج هاش رو گذاشت رو میز رو به بهراد گفت:

-چی می خوای بگی می دونی که بدم میاد از حاشیه
پس بگو

-راستش... راستش اون پسره آبتین می خواد فرار
کنه.

شعله های خشم بود که زبانه می کشید از درون می
سوخت اما خونسرد چنگی به موهای جاوید زد که
صدای آخش در اومد
لگدی بهش زد و گفت:

-حیوون هنوز یاد نگرفتی خبرچینی و فوضولی
نکنی!؟

پرتش کرد سمت صندلی چرمی که اون طرف تر اتاق
بود و زنگ زد به بهرام یکی از افراد مطمئنش و گفت
بیاد جاوید رو ببره.

کتش رو کند انداخت رو تخت عصبانی بود با چه
جرئتی فکر فرار به سرش زده بود توی پذیرایی
نشسته بود همراه سینا با صدای خش دار اشاره به سینا
گفت:

-تو می تونی بری

ترس تو دلش رخنه کرد زیر چشمی نگاهی به بهراد
کرد رگ های گردنش متورم شده بود و سرخ معلوم
بود عصبیه

یقه پیراهنش رو گرفت و بلندش کرد تو صورتش داد
زد:

-که می خوای فرار کنی اره؟ اونم از دست کی من؟!
تن یخ کرد، از کجا فهمید؟ دو ساعت نبود این حرف
رو زده بود

-به... بهراد

سیلی رو گونه اش فرود اومد اما ساکت نمودنموند غرید:

-اره می خوام برم می خوای چه غلطی کنی هان؟

با دست کوبید رو میز شیشه ای که پودر شد از پشت
پیراهنش رو چنگ زد کشیدش رو زمین هر چی داد و

بیداد کرد تاثیری و بهراد نداشت سنگ و سخت شده
بود!

بستش به تخت پوزخندی زد و گفت:
-که می خوای بری اره؟ خوبع پس...

دستکش های چرمیش رو پوشید گوشه ی اتاق یه گاز
کوچیک بود میخ ها رو روش گذاشت.

با نگاه به این صحنه ضربان قلب بیشتر از حد معمول
می زد با بغض نالید:
-بهراد

دیگه بغضش هم اثری نداشت بهراد یه تیکه آهن
مستطیلی رو طرف گاز گذاشت اومد طرفش و با
خشونت پاپوش ها رو از پاش در آورد
-که می خوای فرار کنی اره؟

غرورش اجازه نمی داد التماس کنه گفت:
-اره لعنتی می خوام برم تو ادم نیستی

کوبید تو صورتش خون پاشید

-پس بهتره نشونت بدم ادم نبودن رو

لبش رو به دندون گرفت چنان فشار می داد که طعم
خون تو دهنش پخش شده بود.

میخ ها و تکه اهنی که الان حسابی سرخ شده بود رو
دونه دونه برداشت رفت طرف آبتین

-خوب ببین توله سگ می خوام ببینم بازم می تونی راه
بری یا نه!

چرا بهراد حواسش به بیماریش نبود؟ مگه دکتر نگفته
بود ضربانش بره بالا نفس کم میاره؟!!

میخ ها رو به انگشت های پاش فشار داد صدای
سوخت پوست و بوی گوشت بلند شد با درد آخی گفت

تک تک انگشت ها رو دونه به دونه میخ داغ کرد
اروم اشک می ریخت از این درد کسی لذت نمی برد
هیچ کس.

-حالا نوبته اصله کاریه

تکه آهن رو به پاش نزدیک کرد باز با اشک نالید:
-بهراد... نه

بدون هیچ دلرحمی آهن رو به کف پاش چسبوند نفس
سخت شد جسم داغ کرد با هق هق لب زد:
-ارباب... لطفا

سرش رو شونه هاش افتاد، سر بلند کرد آبتین رو نگاه
کرد با دیدن وضعیتش آهن افتاد صدای بدی پخش شد
داخل اتاق خشک شده گفت:
-آبتین

(سه ماه بعد)

اون روز بعد این که به هوش اومد بهراد ازش پرسید
خوبی فقط تونست بگه:
-از سقوط برگشته باشی، پرسند: خوش گذشت؟

اتفاقات زیادی افتاده بود تا چندین هفته اول نمی
تونست راه بره گاهی اوقات می خواست به دلیل این
اتفاق مثل پسر بچه ها گریه کنه.

تونسته بودن با اخلاق هم دیگه بیشتر آشنا بشن خواب
آلودگی آبتین، جمعه ها اصلا تو خودش بود و چیزی
نمی گفت و شدید تر شدن درد میگرن بهراده.

آبتین دلخور بود اما وابسته شد بود حتی اگه چند
دقیقه بهراده دیر می اومد خونه نگران می شد یا اگه به
کس دیگه ای غیر از آبتین توجه می کرد حسودی
می کرد.

خسته اومد خونه امنیت خونه رو به هر شکلی بود از
دوربین، سگ نگهبان، بادبگارد و دزدبگیر و... برده
بود بالا تا نکنه باز فکر فرار به سر این توله دلبر
خطور کنه! طوری نگران این موضوع
بود که هیربده بهش اخطار داد که داره خودش رو
نابود می کنه.

مطمئن بود الان آبتین داخل اتاق خوابه پس بدون
اتلاف رفت اتاق خواب، مدل خوابیدنش رو دوست
داشت حتی توی خواب هم دلبری می کرد
موهایش روی صورتش می ریخت لباس رو جمع می
کرد یه دستش رو زیر سرش قرار می داد
نزدیکش شد کروانش رو شل کرد و کشید پتو رو اروم
کشید کنار دست انداخت جلو و کشیدش عقب تنش بوی
عطر سیب می داد تا چند هفته باور نمی کرد اما کم کم
متوجه شد

خمار چشم هاش رو باز کرد و گفت:
-چی شده؟

سرش رو برد داخل گردن آبتین و لاله ی گوشش رو
گازی گرفت که گفت:

-چرا مردم ازاری می کنی گاز که می گیری از خوابم
که بیدارم می کنه اخرشم نمیگی چه خبره!

-قراره مهر مالکیت من به تنت بخوره توله ی وحشی

منگ و گیج خواب بود

بین حرف های بهراد فقط مهر و تن رو فهمید به
خاطر این که به ادامه خوابش برسه حتی متوجه نشد
بهراد رو تختشه گفت:

-هان؟ مهر می خوای کجات بزنی؟

تو که تتو داری وای نکنه می خوای نماز بخونی اگه
می خوای بخونی فردا از مامان بزرگم واست میگیرم

کوبید تو پیشونیش باز آبتین زده بود شبکه سه از رو
تخت بلند شد پتو رو کشید روش گوشه ی چشمش رو
که خال ریزی بود بوسه ای زد و رفت اتاق خودش

-بگو مگه دوستم نداشتی؟

عزیزم آشتی آشتی

دریا حال منو دریاب

غرقم تو دریای تو من غرقم

پاییز اومده پی نامردی یه نسیم اومده پی ولگردی

تشویق همه دست و جیغ و هورا برای کنسرت امشب
تشکر از خواننده عزیزمون آبتین جان جانان

تو حال و حس خودش بود که دید صدای دست زدن
میاد برگشت بهراد رو دید که با اخم و کت روی
دستش ایستاده

-عجب! آبتین جان جانان تا پنج دقیقه دیگه بیرون
نباشی من میدونم و تو

لبخند دندون نمایی زد و خم شد و گفت:

-شنونده های عزیز زیاد اصرار می کنن من باید برم
انگشت اشاره و وسطش رو کنار هم جفت کرد دو بار
کنار شقیقه اش تکون داد و باز گفت:

-من متعلق به همتونم

بهراد چشم غره ای بهش رفت و گفت:

-بیا بیرون دیگه

-چشم جناب رئیس

همه می دونستن آبتین سلیقه خوبی داره از ست کردن
لباس و رنگ و کفش گرفته تا دیزاین خونه البته
طراحی داخلی خونده بود.

تی شرت مشکی به همراه شلوار قرمز و کلاه کپ و
ساعت دیجیتال قرمز رنگی که از بهراد کش رفته بود
رو ست کرد

از پله ها با سرعت و صدای بلند گفت:

-من آمده ام لای لای

با جمعیتی که تو پذیرایی بودن رفت سمت پله ها و
گفت:

-من نیامده ام لای لای

می خواست فرار کنه بره بالا که بهراد دستش رو
کشید، اروم و خطری تو گوشش گفت:

-میکشمت یه آوازی نشونت بدم تا ده سال فکر خوندن
به سرت نزنه!

-جناب رئیس خب من که نمی دونستم دلت میاد من
نابود و تو نابود تر کنی

بازوش رو محکم گرفت و فشار داد حرص می خورد
اما با لبخند دستش رو گرفت و برد طرف مبل
مجبورش کرد بشینه.

اومد چیزی بگه که آبتین به آبان اشاره کرد و گفت:

-اع این، این اینجاس چرا؟ خوشم نمیاد ازش
پسر بوری که رو مبل تک نفری نشسته بود هینی گفت
و به آبان خیره شد اما آبتین لجبار تر ادامه داد:

-چیه؟ دارم رک میگم بعدا کینه نشه

از پشت کمرش رو فشار داد که از درد صورتش جمع
شد هامی، آبان، هیربد، کسری، بابک و فرهاد امروز
اومده بودن در مورد کار صحبت کنن اما همه به جز
آبان منتظر بودن آبتین رو ببینن

بابک با کنایه همون طور که کتش رو در میاورد
گفت:

-این پارتتر جدیدتونه؟

بعد اشاره کرد به هامی گفت:

-هامی که با شما بود زوج کاملی بودید

هیچ وقت دوست نداشت کسی تو رابطش دخالت کنه
جدی و محکم گفت:

-به کسی ربطی نداره شاید باقی اون منحصر به فرد
بودن آبتین رو نداشتن!

آبتین با بدجنسی حالا که فهمیده بود هامی اسلیو قبلی
بهراد بوده گفت:

-اه اه اینا مثل تخم سوسک همه جا پخش بودن

بهراد سعی کرد جلو لبخندش رو بگیره هیربد و فرهاد همون اول از خنده سرخ شده بودن

یکی یکی همه رو معرفی کرد در مورد آبان هم گفت پسر عموشه و هی نمی خواد تا یه چیزی میشه پیری بهش در اخر با همون جذبه ذاتی که داشت گفت:

-هامی سرور ها رو هک کن ببین کی می خواسته نفوذ کنه تو سیستم کسری تو دوربین ها رو چک کن ببین غیر از کارمند ها کی رفت و امد داشته داخل هیربد تو هم چهره ی افرادی که قرار شبیه سازی بشه رو دربیار فرهاد و بابک شما هم چک کنید از کدوم راه اومدن!

با حالت اعتراضی گفت:

-بهراد... پس من چی؟

همه با چشمای گرد به آبتین زل زده بودن یعنی چی مگه اجازه داشت اسمش رو صدا کنه؟!

-تو که نمی تونی کاری کنه فعلا بشین

بادش خوابید هامی لبخندی زد شروع کرد تند تند با لب
تاپش کار انجام دادن
با نق نق گفت:

-بهراد لب تاپت رو بده من

حدود دو ساعتی گذشته بود غیر از بابک، فرهاد و
هامی همه به نتیجه رسیده بودن حتی آبتین هم جی تی
آی نصب کرده بود چندین مرحله هم رفته بود.

-آبتین چرا صبحانه نخوردی؟

همون طور که چشم هاش رو ریز کرده بود و
حواسش بود این مرحله رو تموم کنه گفت:

-شیرینی خوردم دیگه نمی خوام

-بلند شو یه چیزی بخور بعد بیا

همون موقع خدمتکار با استکان هایی که چایی داخلش
بود از بغل هامی رد می شد که پاش به مبل گیر کرد
و چایی ریخت رو لب تاپ با داد بلند شد:

-چه خبرته؟ مگه کوری؟

رفت طرف زن که بزن تو صورتش آبتین فرزند بلند شد
و کوبید تو سینه اش دستش رو گرفت از جلو برد
پشت و گفت:

-چه خبرته وحشی عرضه داشتی تا الان یه غلطی می
کرد نه الان زر بزنی

با داد بهراد دو تاشون ساکت شدن اومد طرفشون و
هامی رو از زیر دست آبتین آزاد کرد و گفت:

-این چه وضع برخورد هامی؟!!

دست آبتین رو کشید و ادامه داد:

-تنبیه تو هم باشه بعدا

هیر بد:

-الان چی کار کنیم داداش؟

کلافه لب زد:

-نمی دونم

-بهراد می خوای من کمک کنم؟

هامی با تمسخر گفت:

-مثلا می خوای چیکار کنی؟ تو که از هک چیزی

سرت نمیشه

کلاهش رو جا به جا کرد، چشمکی زد و گفت:

-می دونی حرفات بع تخمه اما می خوام با تانک از

روت رد بشم

با پوز خند گفت:

-تونستی هک کنی این سیستم رو کل خونم از تو

دستی به چونه اش کشید و گفت:

-حله

بهراد اما متعجب به آبتینی نگاه می کرد که هر چی
جلو تر میره ورق کوبنده تری از خودش رو می کنه!

خدمتکار با گریه و ترس شیشه خورده ها رو از رو
زمین جمع می کرد لب تاپ بهراد رو برداشت شروع
کرد انگشت های کشیده و سفیدش رو با سرعت
عجیبی رو کیبورد حرکت می داد.

بعد از یک ربع لب تاپ رو بست و دست به سینه تکیه
داد به مبل هامی با تمسخر گفت:

-چی شد؟ نتونستی؟

چشم هاش رو از پایین اروم اروم آورد بالا و خیره شد
به هامی

-خیلی اشغالی

بهراد بازوش رو گرفت و بهش گفت:

-هیس خودم می دونم چیزی نگو
احساس کرد چند تا از مهره های گردنش جا به جا شده
اگه می دونست چرا چیزی نمی گفت؟!
لب زد:

-چرا... چرا چیزی نمی گی؟
-دوستا نزدیک دشمنای نزدیک تر!
بابک:

-خب حالا که نتونست ما بریم
با اعصابانیت بلند شد و داد زد:
-زر نرن جوجه سرگرد اینجا فقط
بتونی بخوریش دو هفته است باندتون رو فروختی
رفتی طرف پلیس ها

بهراد مثل اتشفشانی در حال فوران بود مثلاً همین یک
دقیقه پیش نصیحت کرده بود که چیزی نگه ولی بد تر
داد زد

آبتین با حالت پوزخند رو به هامی ادامه داد:

-هه می خواستی شبکه سرور بهراد رو هک کنی؟
خورد درت؟!!

انگشت وسطش رو آورد بالا و گفت:

-بشین روش مگس

رنگ از روشون پرید هامی با مظلوم نمایی گفت:

-بهراد داره به جون خودم دروغ میگه

-اسم منو به دهن کثیفت نیار حقه باز! اون بارایی هم

که می خواستی متوقف کنی همشون راحت رد شد

یادت نره من کیم و می تونم چی کار کنم!

بابک آب دهنش رو به زور قورت داد یعنی این همه

مدت بهراد می دونست و چیزی نگفت؟!!

بهراد بادیگارد هاش رو صدا زد و اشاره کرد بابک و

هامی رو بگیرن هر چی تقلا کردن، داد زدن و فحش

دادن فایده نداشت عاقبتش رو می دونستن خیانت به

بهراد یعنی مردن!

اصلا حواسش به ساعت نبود از صبح تا الان که وقت

شام بود وقت نکرده بود به آبتین نه زنگی بزنه نه

سری بزنه

براش سوال بود که چرا آبتین می خواسته کمک کنه؟
سوار ماشین شد به راننده دستور داد مستقیم بره خونه،
شیشه رو کشید پایین سیگاری آتیش زد و شروع کرد
به کام گرفتن.

حوصله اش سر رفته بود با فکری که به ذهنش رسید
بشکنی زد و گوشی رو دستش گرفت پیچ اینستاگرامش
رو برگشت زد و شروع کرد به جواب دادن دایرکت
های دخترش

چندین بار چهره ی بهراد اومد جلو چشمش اما باز
گفت هیچ غلطی نمی تونه بکنه

8 کا فالوور داشت سه تا عکس هم داخل پیجش گذاشته
بود دایرکتش یه دختره خیلی گیری بود به اسم صحرا
برای این که ول کنه گفت بعدا قرار می زاریم.

در رو باز کرد تن لختش رو که دید بهترین بهونه بود
واسه تنبیه کردن انگار آبتین متوجه اطرافش نبود
قدمی بر داشت طرفش و گفت:

-چه وضعشه؟!-

با صدای بهراد از جا پرید گوش‌ی هم رو صفحه چت
به قول خودش صحرای گور به گوری بود با استرس
به بهراد و گوش‌ی خیره شد.

چشم هاش رو ریز کرد مثل این که آبتین یه کاری
کرده خیره شده بهش

-سلام... کی اومدی؟ من ندیدمت

دستش رو گذاشت رو کمرش، کمر لخت و داغش رو
جلو کشید و گفت:

-اون موقع که غرق تو گوش‌ی بودی

همون موقع صدای زنگ موبایل آبتین بلند شد

نگاهی به گوش‌ی پایین پاش انداخت با دیدن عکس یه
دختر خشم بود که سلول به سلول تنش رو فرا گرفته
بود.

ترسیده لب زد:

-بهراد... بهراد جان خودم فقط

چنان دادی زد که دست گذاشت رو گوش هاش:

-خفه شو! این کیه هان؟ کیه؟!!

-جان خودم حوصله ام سر رفته بود ایسگاه کردم
گوشی پرت کرد سمت کمد که خورد به دیوار هزار
تیکه شد گرفت کشیدش بردش داخل اتاق بازی
-لخت شو

شروع کرد به کندن لباس هاش لخت لخت می دونست
الان که بهراد عصبی شده نباید چیزی بگه وگرنه بد
تر می کنه

شلاق چند رشته ایش رو برداشت و اومد طرفش تا
حالا از این برای تنبیه استفاده نکرده بود.
تو هوا چند بار تکونش داد که صدای شکافتن هوا هم
باعث وحشت می شد چه برسه به روی بدن
شروع کرد بی وقفه شلاق رو روی جای جای بدنش
می زد درد بود اما لذت بیشتر
اه و ناله اش روحش رو نوازش می کرد اما نمی
تونست از کاری که کرده بگذره
هم خودش خسته شده بود هم آبتین

چند دقیقه بود صدای از آبتین نمی اومد سر بلند کرد
چند بار پلک زد بین چیزی که می بینه واقعا درسته!

فکر کن این همه تنبیه شده باشی، شام نخورده باشی،
گوشی جدیدت نابود شده باشه اما تو وسط تنبیه خوابی
شاهکاری!

بازم مطمئن نشد نکنه زیاده روی کرده باشه و غش
کرده باشه؟ نگران رفت طرفش و گفت:
-آبتین...

یکمی تکونش داد اما انگار فایده نداشت باز گفت:
-آبتین... پاشو... پاشو

-ها

نفسی کشید خیالش راحت شد ولی با لحن سرد و
خشکی گفت:

-پاشو برو اتاقت

با حرص خودش و تکون داد و گفت:

-خدا لعنتت کنه مرتیکه خواب و خوراک رو ازم
گرفتی

-چی؟ دوباره تکرار کن

-هان؟ من کی ام اصلا؟ تو کی؟ این جا کجاس؟

بلندش کرد کمکش کرد شلوارش رو بپوشه همون
طور گفت:

-دیگه تکرار نمی کنم! هان نه بله! تو نه شما!
-باشه باشه...

خودش رو انداخت روی شونه بهراد، سعی کرد راه
ببردش اما نه کوالا بهش گفته بود ذکی بغلش کرد
بردش اتاق خوابش.

شروع کرد خون ها رو اروم اروم پاک کردن و
چرب کردن و پماد زدن کارش که تمام شد پتو رو
کشید روش و بی صدا اومد بیرون.

-آبتین وای به حالت اون جا سر به سر کسی بزاری یا
اذیت کنی

-اه اخه الان وقت مکزیك رفتن بود؟!!

-کسی ازت نظر نخواسته تو کار ها هم نگفتم دخالت
کنی فهمیدی؟!!

-عبوس، مغرور، خشک بی احساس
از پهلوش نیشگونی گرفت که آخی گفت
-تو باز شروع کردی

لپ هاش رو باد کرد و با حالت اعتراضی گفت:

-خب حاجی یعنی چی واقعا؟! کم میاری مثل اسفنج
منو فشار میدی

-یه روز آخر زبونت رو می برم کم دیشب کبود شدی
مثل این که جا سیم ها خوب شده
با وحشت گفت:

-نه جان مادرت اون سیم خار دار ها دیگه نه...
به صدای مهمان دار که داشت در مورد جلیقه و
ماسک اکسیژن توضیح می داد گوش کرد

به خاطر کمر بند دور لباسش بهش گفت قهوه ای و
چنان دادی زده بود که بیشتر سرای مسافر ها برگشت
طرفشون

با لبخند ضایع ای گفت:

-راستش اسمش رو بلد نبودم

کلافه دستی به موهاش کشید حرص می خورد چرا
نمی تونه کنترالش کنه

مهمان دار هم با چشما ستاره بارون شده برگشت و
گفت:

-جانم؟

-چیزی نیست...

-چرا اتفاقا هست! به جرم غلط اضافه گزارشت رو
میدم

دختره با پرویی گفت:

-یعنی چی؟ به چه حقی؟

-بس کن خانم می تونی بری کارت جز مهمان دار
بودن و رفع مشکلات چیز دیگه ای نیست نکنه من
باید گوش زد کنم بهتون این جا هواپیماس
آبتین باز گفت:

-نه بزار ببینم می خواد چه غلطی کنه!؟

می خوام شکایت کنم

دستش رو دور آبتین حلقه کرد و چنان فشار داد که
سرخ شد و لب زد:

-طوری تنبیهت کنم چونت بالا نیاد

-اووف تنبیه تو فقط تنبیه کن طلا

نگاهی به اطراف انداخت کسی حواسش نبود دندون
هاش رو به بازوی آبتین نزدیک کرد و فشرد و روی
بازوش...

-آی ایی چه خبرته

-هر کاری کنم تو اخر یاد نمی گیری درست صحبت
کنی

-بله جانم باید چی کار کنم شما بگید من خوب

-تیکه می ندازی

-ای بابا دهنم رو گل می گیریم چیزی نمی گم

به حالت قهر سرش رو کج کرد، هیربد و کسری هم
اومده بودن اما صندلی عقبی جا گرفته بودن.

تا رسیدن به هتل چیزی نگفت حتی برای هیربد و
کسری هم جای تعجب داشت اتاق نسبتاً بزرگی بود
نشست روی تخت و کفش هاش رو در آورد.

رفت طرفش همه رنگی به این بشر می اومد تی شرت
مشکی که پوشیده بود عجیب با تمام پوشش هم خوانی
داشت

-مثلا قهری؟

جوابی نداد، رو تخت دراز کشید و چشم هاش رو به
سقف دوخت. رفت بالا سرش و نگاهی به چهره اش
انداخت چه قدر خال کنار چشمش رو دوست داشت...

آروم آروم پایین اومد انگار حتی از دیدن صورتش هم
انرژی می گرفت

لب ها رو به دندان گرفت مقاومت کرد اما نتونست
کاری کنه عمیق مک می زد زبون رو پیش برد گشت
زد چرخید

باز لب رو به دندان گرفت و مکید

پایین تر اومد گردن رو مکید باز همون طور عمیق
اما آروم، سعی کرد بهراد رو از خودش جدا کنه اما
نشد

دست انداخت تی شرتش رو در بیاره که در اتاق رو
زدن پوفی کشید و رفت طرف در، هیرب بود
-داداش انگار مکان رو فقط به خودت میگن من چیزی
نفهمیدم

-به افرادمون این جا بگو ماشین ها رو چک کنن
اسلحه ها هم پر باشن اضافه هم بردارن
-چشم مزاحمت نباشم دیگه

سری تکون داد و در رو بست. آبتین پتو رو کشیده
بود رو خودش و چشم هاش رو بسته بود
لباس هاش رو در آورده بود از منظم بودن نفس هاش
فهمید واقعا خوابیده گوشه‌ی رو از میز رو به رویش
برداشت چند تا از ایمیل هاش رو چک کرد رمزی پیام
داده بودن.

(با جمع ما شاد باشید!)

هر شب فستیوال رقص، با شرکت ماشین های پاییزی
رنگ پر از رقص های متنوعه)

بلند شد هوا تاریک بود گرسنه هم بود پتو رو کنار زد
رفت سمت دستشویی بعد از چند مین تازه فهمید
کجاست و چه خبره برق ها رو روشن کرد تازه
متوجه شد که بهراد رو صندلی خوابیده فقط یکم عذاب
وجدان گرفت فقط یکم!

-پوفف چی کار کنم خب؟! می خواستی بخوابی رو
تخت خواب

رفت طرفش برای ادیت کردنش بلند و یهویی داد زد:
-بهراد

چنان پرید بالا که خود آبتین فرار کرد چند بار چشم
هاش رو فشرد رو هم و گفت:

-چی شده؟ چه خبره؟

-اع دیدم خوابی می خواستم بگم رو تخت بخواب
سرش رو بین دست هاش فشار داد و گفت:

-ادبت می کنم تا الان کاری باهات نداشتم درست می
کنم برو قرص هام رو بیار

هر چی گشت قرص ها نبود خودشم پشیمون از کاری
که کرده بود و هر لحظه میگیرن بهراد بد تر می شد
رفت سمت اتاق هیربد و در زد تا در باز شد گفت:

-هیربد تو رو جان مادرت بگو قرص های بهراد
کجاس الان که هم من به فنا برم هم باز من
هیربد با مو های ژولیده و منگ گفت:

-نمی فهمم چی میگی

با حرص گفت:

-کوفت میگم دارم به فاعک میرم قرص های اون
دوست مریضت کجاس؟؟

هیربد انگار تازه یادش اومد کجاست و چه خبره با
عجله رفت چمدونش اما کوبید تو پیشونیش و گفت:

-نیاوردم تو ماشین جا مونده

با حرص لگدی به پاتختی زد و گفت:

-خدا لعنتت کنه الان من با اون رئیس بی اعصابت چه
غلطی کنم!؟

کسری که رو به روی تلویزیون دراز کشیده بود بود
گفت:

-آقا می‌خواید بریم دارو خونه؟

چشم غره ای بهش رفت و یکی از کوسن‌ها رو پرت
کرد طرفش:

-آخه اسکول مگه این جا ایرانه که من زرتی برم دارو
خونه بعد با حالت رپ ادامه داد:

-این جا مکزیکه یعنی شهر که

بقیه اش رو بلد نیستم خودتون بتونید دیگه

کسری اومد طرف آبتین:

-چرا آقا من چند بار تا الان اومدم مکزیک با رئیس و
آقا هیرب

طوری آقا هیرب رو گفت و نگاه به هیرب کرد که
آبتین ابرو شیطونی انداخت بالا و گفت:

-پس بزن بریم

هیرب با نگرانی اومد طرف آبتین و گفت:

-جان خودت به بهراد بگو برو وگرنه همون رو می
کشه

سر سری گفت:

-باشه بابا خودم حواسم هست

کسری کتتش رو پوشید و اومد بیرون، از ترس بهراد
صد متری اتاقشون هم پیداش نشد

سوار ماشینی که برایشون آماده کرده بودن شد هوا
سرد بود نوک دماغش از سرما سرخ شده

میگرنش شدید تر شده بود درد زیادی رو متحمل می
شد اعصابش خورده شده بود آبتین کجا رفته بود پس؟!
سرش رو پشت سر هم می کوبید به صندلی که روش
بود.

در اتاق زده شد با گفتن بیا داخل هیکل هیرب داخل در
نمایش داده شد

-خوبی داداش؟

با دیدن چهره و وضع بهراد خودش از حرفش پشیمون
شد. لب زد:

-آبتین کجاس؟

بطری آبی از داخل یخچال آورد بیرون و با شک
گفت:

-مگه آبتین بهت نگفت؟

دستی لا به لای موهاش کشید و گفت:

-چی رو نگفت؟ کجاس اون کره خر؟

لکنت وار گفت:

-راست... راستش با کسری رفت... رفت داروخونه

چنان نعره ای زد که کل ستون های اتاق لرزید:

-چی؟ رفت... احمق احمق

اسلحه اش رو پر کرد از پنجره پایین رو نگاه کرد

دیگه یقین پیدا کرد که آبتین رو دزدیدن!

هیربد با عجز گفت:

-به جون خودم نمی دونستم حتی... حتی کسری هم

باهاشه

سعی کرد اروم باشه نفس عمیقی کشید اما میگرانش

اجازه نمی داد:

-تو که میدونی این شغل لعنتی فقط منتظر یه تلنگرعه،

چرا نادونی؟!!

میگرنش تمرکز رو ازش گرفته بود اما با این حال نمی خواست اتفاقی برای اون توله دلبر بیوفته.

کسری که حواسش نبود اما راننده ماشین مشکوک می زد کسی این جا نباید می فهمید انگلیسی بلده وگرنه لو می رفت.

با دقت به اطرافش نگاه کرد ماشینی که داخلش بودن تاکسی زرد رنگ اما رد گم کنی بود. شنود های داخل بخاری رو می دید پس به خاطر همین بود که بخاری رو روشن نکرده بود

نگاهی به کسری انداخت که انگار تو این دنیا نبود دندون هاش رو به حالت نمایشی رو هم زد و گفت:
-ویی چه سرده به راننده می گی بخاری رو روشن کنه؟

-اره چرا که نه

بعد به انگلیسی ادامه داد:

! you can turn on the heater-?

راننده نگاه بهشون انداخت و سرعت ماشین رو بیشتر کرد و گفت:

not unfortunately ruined-

(نه متأسفانه خرابه)

زنگ زد به افرادش رد ماشین رو از ردياب داخل
موبایل کسری تونستن بگیرن نمی تونست به آبتین فکر
نکنه! شاید... شاید مثل همه درگیر اون کلمه شده بود.
کلمه ای که هیچ وقت برایش وجود واقعی نداشت یعنی
ممکن بود بهراد عاشق شده باشه!؟

به راننده گفت سرعت رو زیاد کنه اسلحه به دست
آماده بود حدس می زد که بخوان رمزی که تو ایمیل
بوده رو اجرا کنن.

(با جمع ما شاد باشید!)

هر شب فستیوال رقص، با شرکت ماشین های پاییزی
رنگ پر از رقص های متنوعه)

رنگ های پاییزی...

پس سوار تاکسی بودن کمری مشکی رنگ رد گم کنی
بود.

-برو دنبال تاکسی زود باش

دو تا ماشین اسکورتش می کردن دستور داد یکی بره
بغلش به راننده هم گفت:

-از میون بر برو به پیچ جلوش

همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد فقط صدای شلیک
گلوله و سابیده شدن لاستیک های ماشین بود که فضا
رو پر کرده بود.

از ماشین پیاده شد و دوید سمت تاکسی که آبتین داخلش
بود، عکس العمل آبتین هم همین بود.

وقتی پیاده شد و بهراد رو دید دوید سمتش اما یه نفر
پشت ماشین نشسته بود و شلیک کرد.

صدای بلند تیر بود و آبتینی که تو بغل بهراد پخش شده
بود...

با فریاد پشت سر هم می گفت آبتین، تو بغلش بود
خون پیراهن و لباس بهراد رو پر کرد بود انگار تیر
به بهراد خورده بود از درون داشت می پاشید اما
ظاهرش رو حفظ کرده بود.

- آبتین ببین منو، خواب

چند باری زد داخل صورتش تا بهوش بمونه اما آبتین
مقاومتی نشون نمی داد

- هیرب

انگار هیرب تازه با داد بهراد به خودش اوامده بود تند
رفت طرفشون شال دور کردنش رو جمع کرد و
گذاشت روی جای گلوله بهراد لب زد:

-یه کاری کن... من دارم جون میدم

همون جور که دستش رو روی شونه های آبتین فشار
می داد گفت:

-باید بریم بیمارستان نمی تونم کاری کنم

آبتین رو بیشتر تو بغل خودش فشار داد و بلندش کرد
بردش سمت ماشین به چهره ی شیطونش که الان با
عرق های سرد پوشید شد بود زل زد.

-مگه نگفتم حق نداری چیزیت بشه؟!
مگه نگفتم فقط مطیع اربابت باید باش؟! پس چرا الان
خوابیدی

موهانش رو از توی صورتش کنار زد عصبی گفت:

-چرا نمی رسیم پس

هیربد از جلو برگشت و به چهره ی نگران و عصبی
بهراد نگاهی انداخت و گفت:

-می رسیم آروم باش

دو ساعتی بود جلوی اتاق عمل ایستاده بودن از هر
کسی رد می شد می پرسید اما جواب درستی نمی
گرفت.

بالاخره از دکتر اومد بیرون رفت سمتش جون بود:

-چی شد خوبه؟

-راستش چند بار دچار ضعف شد... منتظریم بهوش
بیاد علائمش رو چک کنیم.

عصبانیت بود که همه وجودش رو در بر گرفته بود

-من می دونم با اون عوضیا چی کار کنم

با قدم های بلند رفت سمت هیربد و گفت:

-آبتین دستت امانت اگه برنگشتم

هیربد با نگرانی دست بهراد رو گرفت و مانعش شد:

-نه نرو خواهش می کنم

-باید حسابشون رو برسم فکر کردن کار با من شوخی

اونم با جون کسی که می خوامش

تو ماشین نشست اسلحه اش رو از داخل کتتش در آورد

دو تا ماشین دیگه از آدم هاش پشت سرشون می

اومدن مستقیم رفتن همون مکانی که بهش تو ایمیل

گفته بودن، چیزی جز دو تا خونه اون اطراف چیزی

نبود اسلحه بدست از ماشین پیاده شد محکم کوبید تو

در چوبی که با ضرب باز شد داد زد:

-متیو

-چه خبره این جا

متیو مرد میانسال اما باهوشی بود خوب می شناختش

جز اون دسته افرادی بود که جلوت دوستن پشتت

دشمن!

حرفی نزد اسلحه رو مستقیم گرفت سمتش

-بازی؟ اونم با من؟ تیراندازی اونم رو اموال من؟
تک تک این کلمات رو فریاد می زد بادبگارد ها
اومدن داخل بغلش ایستادن
-اوه، خودت که می دونی این فقط یه هشداره
غرید:

-هشدار به کی؟! به چه جرئتی

ماشه رو کشید تیر دقیقاً پوست روی گوش متیو رو
شکافت و خورد به همه چی سریع اتفاق افتاد، صدای
شلیک خورد شدن شیشه ها و افتادن چند تا از
بادبگارد های دو طرف.

متیو داشت فرار می کرد دوید طرفش، خون از دستش
می رفت

-مرتیکه حروم زاده

با انفجار بزرگی انگار همه چی چند ثانیه ایستاد...

تیکه های چوب و شیشه بود که همه جا پخش شده بود
پای متیو رو نشون گرفت و زد! افتاد رو زمین رفت
طرفش و پاش رو گذاشت رو گلوش

-مرتیکه حروم زاده

زیر پاش التماس می کرد در حال خفه شدن بود که با تیر آخر بهراد تموم کرد.

-اون اشغالی که به آبتین شلیک کرد رو پیدا کنید

-چشم رئیس

دستش بی حس شده بود میگرنی که از ثانیه قبل تر بیشتر می شد و فکر ابتینی که رو تخت بیمارستان بود.

چهار ساعتی از به هوش اومدن آبتین می گذشت هیربد به هر طریقی خودش ازش مخفی می کرد سر اخر از سوال های پی در پی ابتین کلافه شد و بهش گفت

-اه چرا بر نمی داره... همش تقصیر منه

تو چرا گذاشتی بره... اگه چیزیش شده باشه چی؟!
نکنه واقعا چیزیش شده

هی خودش رو نفرین و لعنت می کرد که چرا به هوش نبوده و جلوی بهراد رو بگیر. چشم هاش سیاهی می رفت هنوز ضعف داشت لب به چیزی هم نزده بود فقط منتظر بهراد بود!

از ماشین پیاده شد بی توجه به درد دستش راه اتاق
آبتین رو پیش گرفت هیربد با نگرانی دوید سمتش با
دیدن اوضاعش هینی کشید و گفت:

-الان دکتر رو خبر می کنم

دستی‌اچه از بهراد دور شد حتی نداشت پرسه آبتین به
هوش اومد؟

در و باز کرد به تخت تکیه داد بود صورتش سفید
سفید شده بود با نگرانی رفت طرفش اما خونسرد لب
زد:

-خوبی؟

تا صدای بهراد رو شنید پلک هاش رو باز کرد و با
داد گفت:

-اون تلفن کوفتی واسه این که...

تا دستش رو دید ادامه حرفش رو خورد حواسش به
سرم داخل دستش نبود خودش رو کشید طرف بهراد و
نالید:

-چی شده؟

نشست رو تخت و جواب داد:

-چیزی نشده به مشکل کوچیک بود که حل شد تو
بخواب

بعد انگار چیزی یادش اومد

-چیزی خوردی؟ بدون غذا خوردن نخوابی کوالای
تنبل

لب هاش کش اومدن به خنده اروم گفت:

-چیزی نمی خوام

-میگم واست غذا بیارن خواب

-خوابم میاد خسته ام

-هیش

مجبورش کرد دراز بکشه رو تخت خودش هم از اتاق
زد بیرون و به یکی از افراد مورد اعتمادش گفت بره
غذا بگیره و نگاهی به اطراف بندازه.

هیربد با دکتر اومدن سمتش، بدون هیچ بی حسی
شروع کرد گلوله رو در آوردن بعد از تموم شدن
کارش گفت:

-زیاد تکونش ندید...

سری تکون داد به راننده گفت برسوندش هتل. همیشه
از کثیفی حالش بد می شد

حال هر دو تاشون بهتر بود قرار بود برگردن ایران
اما بخاطر خراب کاری آبتین توی ماموریت از
هوایما جا موندن رفت داخل اتاق که با دیدن صحنه
رو به روش شک شد.

آبتین وسط اتاق ایستاده بود کلی برگ های پهن به
خودش وصل کرده بود و هی کمرش رو به چپ و
راست تکون می داد هم خنده اش گرفت هم اعصابانی
بود

-این کارا چه معنی میده؟!-

با همون شاخ برگگی که به خودش وصل کرد بود هی
با دست واسه بهراد بوست می فرستاد و چشمک می
زد

-عشقم تو که این میمون های رقصنده تو ماموریت رو دوست داشتی چرا به خودم نگفتی؟ من استعداش رو داشتم

-اهان پس یعنی توانایی میمون شدن رو داری؟
تند جواب داد:

-نه نه عشقم گفتم تو که اون رقصنده ها رو دوست داشتی چرا به خودم نگفتی ببین شروع کرد به تکون دادن خودش خنده اش رو خورد جدی گفت:

-ادمت می کنم صبر کن بریم خونه
چشمکی زد و گفت:

-اووف من منتظرم فقط فناتشم

با خشونت برگ هایی که به ابتین وصل بود رو کند، پیراهنش رو داد بالا جای گلوله رو نگاه کرد عصبی به پانسمان خیره شد نکنه بد بخیه کرده باشن و جای گلوله رو تنش بمونه؟! نکنه درست عمل نکرده باشن؟ هزار تا فکر همین طور توی سرش تاب می خورد.

-حاجی نمی خوام بکشی پایین؟

زد تو سرش و گفت:

-ادب داشته باش

یهو شروع کرد به داد و بی داد نگران گرفتش و گفت:

-چت شد؟ آبتین خوبی

-آخ نه درد دارم ایی اصلا نمی تونم تحمل کنم فقط

نیاز به یه چیزی دارم وای پام

دستش رو گذاشت طرفش و چونه اش رو فشرد:

-نقش بازی نکن توله بگو چی می خوامی

-قربون آدم چیز فهم... می خوام با این چرخ ها که

غذا میارن پیام

در عرض یه ثانیه چشمای بهراد اندازه گردو، گرد شد

مجبور شد به بادیگارد با بگه کل راه روی هتل رو

ببندن تا سوار چرخ دستی بشه

-جون چه حالی میده، حاجی چقدر کندی زود باش

دیگه

بازوش رو فشار داد که اخی گفت

-می کشت... بیا پایین دیگه بچه شدی
-اه بابا این گوریلت راه میده اصلا تو بگو یکم سرعت
می گیره

-مگه ماشین توله بیا پایین به پرواز نمی رسیم
ترسید، از نرسیدن به پرواز نه! از نرسیدن به ایران...
از تموم شدن زندگیش با بهراد... حتی فکر بهش هم
لرز می نداخت تو تنش

از تغییر یهویی آبتین ما خورد، همین الان داشت سر
چند دقیقه بیشتر بازی کردن چونه می زد الان عجیب
اروم شده بود.

-بهراد... یه چیزی بگم؟

نزدیکش شد همون موقع هیرب اومد:

-داداش انگار پرواز امروز اوکی نیست میوفته واسه
فردا

آبتین بود که با عجز گفت:

-نه... نه

دست بهراد رو کشید و نالید:

-بیا لطفا

-چی شده خب؟! چه خبره؟!!

مو هاش رو به ریخت و مثل پسر بچه های تخس
گفت:

-فرار کن تو رو جون عزیزت فرار کن

رفت طرفش مجبورش کرد ثابت بایسته

-چه خبر شده دقیقا؟

بی دلیل برای اولین بار به دشمنش نزدیک شد مثل بی
پنها ها سرش رو گذاشت رو شونه اش و با هق هق
گفت:

-از اون اول... نزدیک شدن من... من به تو نقشه بود

من جاسوس بودم خریت کردم گوه خوردم... مجبور

بودم Fbi دنبالت... تو رو خدا برو

پشت سر هم هق هق می کرد نمی تونست چیز دیگه

ای بگه اما بهراد نه سعی در اروم کردنش داشت نه

چیزی

-بهراد... تو رو خدا برو من نمی دونستم... فقط دنبال

ازادیم بودم، اعتماد نداشتم ازت یه هیولا برام ساخته

بودن... هیولایی که آبجیم رو کشت.

از بغلش اومد بیرون با چشم های سرخ به بهراد نگاه
کرد و لب زد:

-من می رم خودمو تحویل میدم

تو فقط فرار کن

به صاف و صادق بودنش غبطه خورد، رفت سمتش و
بغلش کرد دستش رو لای موهاش کشید

-توله چموش خنگ حتما باید روزی ده بار تکرار کنم
من کی ام؟! شبیه ماهی قرمز می مونه حافظت. مثلا
Fbi می خواد با من چی کار کنه؟! چی کار می تونه
بکنه!؟

با دو انگشت زد تو سرش و باز گفت:

-من از اول می دونستم کی هستی از کجا اومدی چه
کارایی می تونی انجام بدی

انگار به آبتین برق وصل کرده بودن چی بلندی گفت و
از بغل بهراد اومد بیرون:

-تو... تو می دونستی!؟

-آبتین 23 ساله دو هفته دیگه تولدته، کامپیوتر خوندی
مادرت مریضه خانواده ات از وقتی فهمیدن گرایش

داری اذیتت می کردن مجبور شدی فرار کنی از اون
موقع سینا نامی جلوت سبز شد که رابط بود با Fbi
اومد باز ادامه بده که آبتین ناباور گفت:
-سینا... نه

اصلا باورش نمی شد بغل گوشش یه رابط از Fbi
بوده باشه، چرا بهراد می دونست اما چیزی نگفت؟!
انگار ذهنش رو خونده بود که جواب داد:
-از بس مغز فندقی تو بچه دوستا نزدیک دشمن
نزدیک تر
-بهراد حالا چی میشه؟

-اتفاق خاصی نمیوفته فقط تو قراره بمیری
-فرار رو بر قرار ترجیح میدم
رفتن سمت لابی هتل و نشستن که کسری همراه با
هیرب اومد آبتین با طعنه گفت:
-به به بالاخره چشممون به جمال کسری خان روشن
شد

کسری اروم با خجالت گفت:

-شرمنده حالم خوب نبود

آبتین با حالت نمایشی لبش رو گاز گرفت چشمکی به کسری زد:

-کنه دکتر کارت رو ساخت؟

کسری سرخ شد آبتین همون طور که قهقهه می زد بهراد سیگارش رو خاموش کرد چشم غره ای به آبتین رفت.

شونه ای بالا انداخت به من چه ای گفت
هیربد با اهم یه قهوه خواست.

سرش رو به گوش بهراد نزدیک کرد و با اشاره به کسری گفت:

-جناب همه چیز دان این کسری مطمئننه؟

برای ادیت کردنش جواب داد:

-اره از تو مورد اعتماد تره!

با همین جمله احساس کرد مثل شیشه شکست نفس بود که رفت.

-آبتین... آبتین

چند بار زد تو صورتش، بطری آبی که اون جا بود
یکمی ازش ریخت رو صورتش.

هیرب و کسری هاج و واج این موضوع بودن. دستش
رو گذاشت پشت گردنش سرش رو آورد بالا و با
دستمال آروم آروم آب رو پاک کرد

-ولم کن

بغض بود که داشت خفه اش می کرد دستش رو پس
زد و دوید بیرون از هتل نمی دونست کجا میره! فقط
داشت می رفت، می رفت که از اون محیط دور شه

-داداش رفت

غرید:

-هیرب الان نمی بینم به نظرت! به راننده بگو ماشین
رو بیاره

تا شب داخل هر خیابون و کوچه ای رو گشتن نبود که
نبود هر چی هم زنگ می زد به موبایلش هم خاموش
بود

-فقط پیداش کنم...

کسری آروم به هیرب اشاره کرد و گفت:

-اقا ابتین که زبان بلد نبود

بهراد با پوزخند گوشیش رو روی پاش می کوبید
گفت:

-اون عجوبه سه تا زبون بلده کار با کامپیوتر براش
مثل آب خوردن تو تیراندازی نظیر نداره اون کسی که
در به در دنبالش بودم اون اوایل دوربین های نگهبانی
رو هک کرده بود آبتین بود!

هر دو با فک های افتاد و بهت به بهراد نگاه می
کردن امکان نداشت اون پسر تخس و بازیگوش این
کار ها رو کرده باشه غیر ممکن بود هضم کنن این
اتفاق ها رو...

هیرب چند ثانیه لبخند می زد باز دهنش باز می موند:
-داداش تو مطمئنی؟

جوری نگاهش کرد که خودش از سوالی که پرسیده
بود پشیمون شد کسری شیشه رو داده بود پایین و
اطراف رو با دقت نگاه می کرد
بعد چند دقیقه با صدای بلند گفت:
-اقا اون جاست

با انگشت اشاره کرد به یه بچه

-کجاس؟

-بغل او درخت داره با یه بچه بازی می کنه.

فندکش رو از آلمان مخصوص سفارش داده بود شکل
جالبی داشت خودکار می اومد بیرون و شعله ور می
شد رو در آورد سیگارش رو آتیش زد کسری سریع
در رو باز کرد بیرون اومد و تکیه داد به ماشین. خیره
شد به آبتین که چطور بچه رو با توپ سرگرم کرده
بود.

نزدیکش شد کامی از سیگار گرفت و گفت:

-بچه دوست داری؟

جا نخورد حتی برنگشت نگاهی به بهراد بندازه، همین
بود که از اسلیو های قبلی بهراد متفاوتش کرده بود
اخلاق خاصش!

-یادم بر ادرم میوفتم... خواهرم رو که گرفتید

دقیقا که نگاه کرد صورتش قرمز شده بود، تظاهر می
کرد آرومه اما اصلا آروم نبود به خاطر خودش بود
که آبتین تیر خورده بود و حالا حتما مریض شده بود.

-سوار شو بریم

-نه

-چی دوباره تکرار کن

-گفتم نه

-نزار اون روم بیاد بالا مثل بچه آدم سوار شو

-نمی خوام آنتونیوس تنهاس

کلافه لب زد:

-بیا بریم به بچه ها میگم بیان ببرنش

-دروغ میگی

-من یا تو؟

تازه متوجه شد چی گفته ولی دیر بود آبتین شروع کرد

بود به زدن خودش دست هاش رو گرفت و غرید:

-باید درستت کنم یادت رفته این تن، جسم همه از

منه؟!

دستش رو محکم کشید و مجبورش کرد سوار ماشین

بشه تو سکوت کسری رانندگی می کرد حواسش بود

که آبتین هی جا به جا میشه

-چته؟

خمار و با صدای گرفته گفت:

-خوابم میاد...

کشیدش سمت خودش که سرش رو گذاشت رو پای
بهراد و چشم هاش رو بست.

دستی به پیشونیش کشید خیلی تب داشت زنگ زد
سریع تا برسن هتل دکتر اون جا باشه

-چی کار کردی با خودت توله لجباز

آروم طوری که بیدار نشه بغلش کرد کسری در رو
سریع باز کرد و هیربدهم پیاده شد.

-بهراد

-هیس بخواب مگه خوابت نمی اومد!؟

صورتش رو به سینه بهراد چسبوند باز چشم هاش رو
بست.

ساعت دو شب بود دکتر اومده بود در حال معاینه
کردن بود و این آروم کار کردنش بهراد رو کلافه
کرده بود.

هیربده دست کسری رو گرفت با دیدن چهره ی پر از
خوابش واسه معصومیتش که هیچی نمی گفت ضعف
رفت.

-برو بخواب

-نه رئیس یه وقت لازم داره

-من هستم! برو

بند کلاه هودی مشکیش که طرح اسکلت رو کشید و
گفت:

-بدون تو نه

لبخندی رو لبش اومد اما سریع جمعش کرد و جدی
گفت:

-کاری که میگم رو انجام بده

-تب شون بالاس یکم ضعف هم کردن سیستم ایمنی
بدنشون پایینه سریع مریض میشن باید استراحت کنن
سرم وصل کردم تا فردا بهتر میشن. کاری با بنده
ندارین؟

-نه می تونی بری

هیربد اومد جلو و لیوان رو از روی میز برداشت با
صدایی نسبتاً آروم گفت:

-داداش ما بریم؟ کاری نداری؟

-نه برید فقط یه چیز...-

-جانم داداش؟-

-پرواز ساعت چنده؟-

هیرب با بهت گفت:

-وای یادم رفت ساعت ۷ صبح پرواز داریم

-خسته نباشی الان باید بگی؟! برید بخوابید

هیرب شرمنده به بهراد نگاه می کرد، بی سر و صدا

از اتاق زدن بیرون کسری شروع کرد جمع کردن

لباس هاشون.

هیرب اگرچه خسته بود اما نمی شد از کسری اون همه

ظرافت و نازی که تو هر کاری به خرج میدی دل

بکنه.

از پشت محکم گرفتش نرم می بوسید می خواست

فرار کنه که هیرب اجازه نداد. از ترقوه تالب رو

سانت به سانت می بوسید مک می زد

-هیرب الان هم وقتشه؟! دو ساعت دیگه پرواز داریم.

-مهم نیست

مظلوم لب هاش رو جمع کرد و گفت:

-اما من خوابم میاد

هیربد پوفی گفت بلند شد دو تا کت باقی مونده رو
انداخت داخل چمدون و بی توجه به کسری رو تخت
دراز کشید:

-هیربد... اصلا غلط کردم نمی خوابم نکن

-من کاری نکردم

مشتی به بازوش زد و گفت:

-اره منم بی محلی می کنم

-اصلا بریم خونه من تمام و کمال در اختیار خودت
باشه؟ قهر نکن

-مگه من بچه ام؟! ولی باشه قبول می کنم برگردیم
خونه همش پیش من باشی

خودش رو تو بغل هیربد جا کرد.

دستش رو گذاشت روی پیشونیش هنوز تبش بالا بود
اما نه مثل قبل

-برسیم خونه کشتمت، می میری

پتو رو کشید بالا تر دستش هم صاف کرد که سرم کنده نشه.

حتی هنوز لباس هاش رو در نیاورده بود دو تا مسکن با آب پایین داد که سرش آروم شه زخم بازوش باز شده بود.

لباس هاش رو در آورد و حوله رو برداشت و رفت سمت حمام
دلش نمی اومد بیدارش اما باید قبل پرواز یه چیزی می خورد.

-آبتین بلند شو

-نه... ناموسا نه

-پاشو تنبل به کوالا گفتی ذکی

مجبورش کرد بشینه اما باز خوابید

-آبتین آخرین باره بهت میگم پاشو

اصلا نفهمید چطور بلند شد و رفت دستشویی، صبحانه رو آورده بودن داخل اتاق سریع لیوان چایی رو سر کشید که داد زد:

-سوختم

-چه خبرته؟! این چه وضعیه ادمت می کنم.
با دستش زبونش رو باد می زد و هر چند ثانیه به بار
می گفت:
-اوف آه اوف آه

-کوفت و اوف آه یکی ندونه می گه انگار چی کارش
کردن.

-ناموسا خواب میاد، سوختم، سردمه چرا این قدر من
بدبختم

-اره از تو که مظلوم تر پیدا نمیشه

-آخ آخ یعنی خودت هم پی بردی؟

-نه مثل این که تو گفتاری متوجه نمی شی باید عملی
نشونت بدم.

-اوف آه اوف آه فقط عملی نشونم بده

با خودش حرص می خورد حیف که وقت نیست و
گرنه الان پاندازش می کرد حساب کار دستش بیاد.

داخل ماشین این قدر فندک مورد علاقه ی بهراد رو روشن خاموش کرد که خراب شد دیگه داشت صبر بهراد رو لبریز می کرد:

-میگم فناتشم یه چیزی بگم؟

-تو که داری یه ریز حرف می زنی اینم روش

-میشه از این تشک های مخصوص که واسه ماشینن بخری؟

-نه

-اع چرا خوبن که منم خوشحال میشم

-خوشحالی تو اصلا مهم نیست

-پس مجبوری شونه ات رو قرض بدی

سرش رو گذاشت روی شونه بهراد و خوابید، سرش رو یواش آورد پایین که بیدار نشه.

به صورت غرق خوابش نگاه کرد شروع کرد به

نوازش کردن مو هاش کسی چه می دونست بهراد

همون وقتی این پسرک جواب تستش رو از همه مخفی

می کرد می دونست پا به پاش آدم می فرستاد از هر

کوچه یا خیابونی که رد میشه دنبالش کنن.

تا نکنه اونم مثل خودش اوایلش ضربه ببینه. هیربد و
کسری تو ماشین عقبی بودن شیشه رو داد بالا کلاه
هودیش رو روی سرش جلوتر کشید نکنه یه وقت باز
تب کنه.

دم فرودگاه به هر زوری بوده بیدارش کرد چند دقیقه
ای طول کشید تا سوار هواپیما بشن.

-بهراد می خوام یه کاری کنم

نگاهش کرد تا ادامه حرفش رو بزنه:

-میشه دکوراسیون خونه رو عوض کنم حس خوبی بهم
دست نمی ده

گوشیش رو حالت پرواز کرد و گفت:

-هیچی دیگه اون وقت هر جای خونه یه رنگه

-بهراد من عوضش می کنم خوشم نمیاد ازش

-اگه زنده موندی حتما عوضش کن.

-یا خود خدا اصلا نگه دارید من پیاده شم.

-مزه نریز اروم باش... فقط برسیم

-توف تو شانسم میرم دستشویی

-شر به پا نکن

وقتی داشت می‌رفت سمت دستشویی‌ها یه دختر
اروپایی برای رد شدن هی اینور و اونور می‌رفت.
-اه برو کنار دیگه...-

-حرف بزنینم؟ جذابیت خاصی داری جذبم کرده
-پوفف ببین برو کنار نه در دسر واسه من درست کن
نه خودت.

-لوس نباش جذاب

دستی تو مو هاش کشید و مستقیم گفت:

-لعنت بهت دختره ی بی حیا دختر هم دخترای قدیم بیا
برو عامو تا شماره رو بهراد لوله نکرده بکنه تو
کو*نمون

-بی ادب نباش جذاب

-ای جذاب و درد

با دست گرفت کشیدش پرت شد پایین صندلی.

دختره شروع کرد به جیغ و داد کردن اصلا باورش
نمی‌شد این سلیطه همون دختره ی بی حیای چند دقیقه
قبله.

مسیر رفتن آبتین رو کامل داشت با چشم دنبال می کرد
که مهمان دار هی می رفت و بر می گشت. سر اخر
عصبی بلند شد و زدش کنار که با دیدن صحنه رو به
روش خونش به جوش اومد.

-یا تو می میری یا اون دختره

با دیدن رگ های متورم و صورت سرخ شده ی بهراد
فاتحه ی خودش رو خوند

-چیزه... یعنی چیزه

غرید:

-یعنی چیه؟! صدات رو بیار پایین تو هم خانم چه خبره
هوایماس معرکه گرفتی

-بهراد

-تو یکی ساکت برو بشین سر جات.

-دختره نیستم اسمم کتی

آبتین با تمسخر چشم هاش رو تابی داد و گفت:

- گربه!

دختره چنان جیغی کشید که هواپیما لرزید و مسافر
های ردیف جلو همه کنجکاو بهشون زل زده بودن.
دست آبتین رو کشید مستقیم رفت قسمت VIP.

چنگی به موهاش زد و لب ها رو به دندون گرفت از
قصد گاز می گرفت، دندون ها رو محکم فشار می داد
داخل لب پایینی، بس بود هر چی ملاحظه و گذشت
کرد بود.

کسری با بهت رو به هیرب گفت:

-چرا رفتن VIP؟ یعنی همه هواپیما ها این قدر بی در
و پیکرن؟

هیرب خنده ی ارومی کرد و همون طور که دست
کسری رو داخل دستش فشار می داد گفت:

-مغز فندقی بهراد خان هر جا که فکرش رو بکنی
سهام داره اینم که این جا نشسته بود می خواد خودش
رو یه آدم عادی نشون بده!

-واو من هیچ من نگاه

این پسر هم کم شیطنت نداشت.

لبخندی بهش زد:

- امیدوارم آبتین سالم باشه!

چشمش رو از پنجره هواپیما گرفت و با صدا آب
دهنش رو قورت داد:

- یعنی چی؟

- همه که مثل من مهربون نیستن.

چشم هاش از تعجب داشت در می اومد مگه میشه؟!
مگه داریم؟! طناب تو هواپیما.

- بهراد... این اینو از کجا آوردی؟

- می دونی خوبی سهام دار بودن چیه؟ کافیه هر چیزی
بخوای اشاره کنی چه رو زمین باشی چه تو هوا.

محکم گرفتش هر چی تقلا کرد فایده نداشت با طناب
بستش به صندلی با اعتراض گفت:

- بابا این جا هواپیماست میان و میرن

- تو نگران اون نباش

به مچ هاش طناب وصل کرد و شروع کرد به
کشیدنش رو به پایین.

لذت تو چشم هایش موج می زد لبش رو گاز می گرفت که آه و ناله اش بیرون نره یهو محکم طناب رو کشید پایین که آخی گفت.

-اه بهراد

لب هاش رو شروع کرد به بوسید و مک زدن تند تند می بوسید نفس هاش به شماره افتاده بود مچ دستش هم از بس رو به پایین کشیده شد بود کبود و خشک شده بود.

نا مفهوم بهراد رو صدا می زد اما بهراد قصد داشت تا نفسش بند نیاد ولی نکنه!
بی رحم شده بود.

نفس کشیدن سخت شده بود مرز خفگی بود اما کاری نکرد. با ضرب سرش رو ول کرد که خورد به صندلی با صدای خش دار لب زد:

- از هرز پریدن خوشم نمیاد متوجهی ک!؟

تند تند نفس نمی کشید بلکه می بلعید آب دهنش رو به زور قورت داد عصبی شد نه به خاطر تنبیه، تنبیه فقط

براش لذت داشت برای این که به خاطر یه دختر تنبیه
شد بود براش گرون تمام
شده بود!

-من هرز پریدم؟ من؟! یا اون دختره ول کن نبود
با پشت دست یکی کوبید توی صورتش:

-لازم نیست حتما کاری کنی تیپت قیافت برخوردارت
همیناس لامصب

پس بگو آقا فقط دردش همین بود غیرتی شده بود آبتین
بود که ذوق مرگ شده بود.

-از این به بعد فقط گونی می پوشی
تک خنده ای زد و با شیطنت گفت:

-گونی بیوشم هم جذابم آخه

دندون هاش رو روی هم سایید و هشدار وارانیه به
آبتین گفت:

-غلط می کنی

ریز خندید سعی کرد خودش رو جا به جا کنه اما هر
کاری کرد نشد

- این قدر تکون نخور

-قربون اون قد چنارت... نه نه منظورم رشید بود بیا
منو باز کن خشک شدم

یهو بهراد بلند زد زیر خنده و جدی شد:

-قرار تا ایران مثل مجسمه خشک شی.

بهتره تکون نخوری چون واسه خودت بد میشه.

زیر چشمی هی به آبتین نگاه می کرد، اولاش آبتین
یکم غر غر کرد اما تو همون حالت خوابید.

بیست دقیقه دیگه مونده بود تا برسن به فرودگاه.

صداش زد:

-آبتین بلند شو

تکونی به خودش اما جوابی نداد باز گفت:

-آبتین

-هوم

رفت سمتش و طناب رو باز کرد اما آبتین تو همون
حالت بود. مثل این که جدی جدی خشک شده بود.

-پاشو هواپیما می خواد بشینه

چشم هاش رو باز کرد و گفت:

-نمی تونم...-

دستش رو کشید که صدای تق تق استخون هاش اومد:

-آخ-

خودش رو پرت کرد روی صندلی و از درد چهره اش
رو جمع کرد:

-ولم کن-

بغلش کرد و فشارش داد آبتین لوس سرش رو برد زیر
گردنش:

-شاید این جوری از خشک شدن خارج شم-

محکم فشارش داد که با داد و بی داد گفت:

-ای بابا من اسفنج نیستم هی فشارم میدی-

-بشین هواپیما می خواد بشینه کمر بندت هم ببند.

-اووف هوس چیپس و پنیر کردم-

مجبورش کرد بشینه و کمر بندش رو بست.

-بهراد ناموسا گشنامه-

-رسیدیم میریم رستوران-

با این حرف انگار یه گنج بهش داده بودن فقط لحظه شماری می کرد برسن فرودگاه.

بعد از فرود اومدن هواپیما تند از قسمت VIP زد بیرون باید تلافی می کرد، دید دختره کیفش رو برداشت.

رفت کنارش، دستی به هودیش کشید پاش رو داد جلوی پای دختره که خورد به یه دختر دیگه تا دختره خواست برگرده، دختر جلویی با جیغ گفت:
-کوری مگه نمی بینی؟ مگه الاغی اسکول

آبتین رو صدا زد اما نبودش، کلافه اومد بیرون سریع از روی هودیش شناختش.

صدای جیغ و داد دو تا دختر با هم می اومد.

-سلیطه ی دهاتی تو از کدوم گوری اومدی

-خودت سلیطه ای بی فرهنگ

-نکشیمون با فرهنگ

ایستاد با لذت به دعوایی که راه انداخته نگاه می کرد.
منتظر موند تا بهراد بیاد.

هیربد با کسری بلند شدن رفتن به سمت در هواپیما و
از پله ها او مدن پایین منتظر بهراد و آبتین بودن که
آبتین رو خندون و بهراد رو عصبی دیدن.

-چیزی شده داداش؟

-می دونم چی کار کنم حسابی ازش برسم

-مربوط به ابتینه؟

سری تکون داد و گفت:

-به راننده بگو بریم رستوران

-روی چشم

ماجرا رو برای کسری تعریف می کرد و می خندید
کسری هم نصحیت گرانه هی می گفت نکن، خوب
نیست. رئیس بدش میاد. این کارا در شأن تو نیست.

-ای بابا ولمون کن تو هم. پدر بزرگ کی بودی تو؟

تلفنش زنگ خورد هیربد ازش فاصله گرفت تا راحت
جواب بده با دیدن شماره ابرو هاش تو هم گره رفت
جواب داد با شنیدن خبر فوران کرد.

تا رسیدن به رستوران فقط غر زد سر اخر هم بهراد
کلافه داد زد:

- بسه دیگه این قدر حرف نزن

ناراحت شد ولی چیزی نگفت، داخل رستوران هم یه
چیز دیگه سفارش داد اشتهاش کور شده بود بهراد هم
توجهی نداشت.

کسری و هیربد متوجه ناجور بودن اوضاع شدن و
چیزی نگفتن یکی از میگو سوخاری شده خورد یه
طعمی می داد شاید هم طمع دهن خودش تلخ بود.

تا بهراد گفت بریم بلند شد احساس می کرد الان که
بالا بیاره حالش خوب نبود

اما مهم نبود نشست داخل ماشین

عادتش بود هر وقت ناراحت می شد ساکت می شد
فقط آهنگ گوش می داد

هندزفری هاش رو از جعبه در آورد و آهنگی رو پلی
کرد.

پنجره رو یکم کشید پایین انگار می خواست تمام
چیزایی که خورده رو بیاره بالا، لبش رو گاز گرفت.

چند باری نفس عمیقی کشید، زیر چشمی به بهراد نگاه کرد که اصلاً حواسش نبود

پوزخندی زد تا رسیدن خونه فقط رفت سمت دستشویی و عوق زد

بهراد هم رفته بود مطمئن بود مسموم شده پیامی رو گوشیش اومد بازش کرد:

-بهراد از اول مال من بود!

قراره امشب بیاد سراغم هتل ستاره

منتظرت می مونم بیای ببینی علاقه اش رو به من.

(هامی)

چشم هاش نمی دید. حال خودش کم بد نبود باورش نمی شد بهراد با هامی؟ به قول خودش خدا کنه یه شوخی کثیف باشه.

نفهمید چه طوری لباس عوض کرد و تاکسی گرفت چند باری سکندری خورد اما فقط می خواست بره.

چرا حالش خوب نمی شد؟!!

چرا الان باید مسموم می شد!
چرا الان باید ضعف پیدا می کرد؟!!

هوا تاریک شده بود، پشت ترافیک بودن با هر سختی
و جون کندن بود رو به مرد میان سالی که راننده بود
گفت مسیر رو عوض کنه هر چه قدر پول بخواد بهش
میده.

پیاده شد چشم هاش تار می دید تراولی به راننده داد و
با قدم های سست توی حیاط هتل پا گذاشت. با دیدن
هامی که بهراد رو بغل کرده بود و گردنش رو می
بوسید.

فقط فرار کرد،

بهراد همین که از ماشین پیاده شد هامی او مد بغلش
سرش رو چرخوند که صورت شوکه ی آبتین رو دید،

تا اومد چیزی بگه صدای وحشتناک برخورد کسی،
جیغ ترمز های ماشین و بوق ممتد و مردمی که داد
می زدن می اومد بی جون لب زد:
-آبتین

با ضعف تمام هامی رو پس زد تا الان این قدر حس
بدبختی نکرده بود هامی هم از پس زدن شدنش
احساس خاری می کرد جمعیت رو کنار زد.

با دیدن آبتین که روی زمین افتاده، صورت سفید و
سرش شکافته شده

خون زمین رو برداشته نمی دونست
چی کار کنه.

قلب کند می زد فقط می خواست
آبتین بلند شه رفت کنارش دست
سردش رو گرفت اصلا متوجه صدا های اطرافش نبود
که داد می زدن آمبولانس خبر کنید.

یادش اومد که امروز چطوری ناراحتش کرده بود چرا
نمی شد الان اون به جای آبتین بود:

-باید... باید بیدار شی...-

بیدار شو هر کاری

دلت خواست بکن... فقط پاشو

تا موقعه ای که آمبولانس اومد نفهمید چطوری زمان
گذشت حتی هیربد هم با شنیدن این خبر با سر و وضع
نا مرتب اومد سراغ بهراد

تو همین چند دقیقه انگار چندین سال پیر شده بود.

چطور این نا حقی رو در حق آبتین کرده بود؟!!

چطور اون پسرک شیطون رو الان رو تخت

بیمارستان مهمون کرده بود؟!!

هیربد لیوان آبی گرفت سمتش و آروم گفت:

-نگران نباش بخور حالت خوب شه

هنوز روی سر آستین های لباسش خون آبتین بود تک

تک ثانیه ها خودش رو لعنت می کرد.

حتی تیک تاک ساعت مچپش هم رو مخش بود طوری
که در آورد پرنس کرد شیشه اش شکست.

هیر بد هم می دونست نباید بره راننده ماشینی که به
ابتین زده بود اومد با پرویی تمام رو به بهراد گفت:

-هر اتفاقی بیوفته من پذیرای خسارتش هستم حتی اگه
اون شخص بمیره

خشم بود که بدن بهراد رو می لرزوند رفت طرفش
گلوش رو گرفت و محکم فشار داد، هیر بد اومد واسطه
شد وگرنه امشب طرف می مرد:

-فقط خدا خدا کن آبتین بهوش بیاد وگرنه بی چاره ات
می کنم

با دست هاش طرف رو هل داد که محکم خورد به
دیوار و صدای استخون هاش حتی اومد.

فقط منتظر دکتر موندن که بعد از چند ساعت طاقت
فرسا دکتر بیرون اومد:

-خون زیادی از دست دادن متاسفانه

بدن مقاومی ندارن داخل کما هستن امیدوارم هر چه
زود تر واکنش نشون بدن.

فقط یه جمله گفت:

-می خوام ببینمش!

کسی هم جلوش رو نگرفت چون می دونستن نه
حریفش میشن نه توانایش رو دارن.

آروم بدون سر و صدا دستش برد زیر پتو
دستی به صورتش کشید خال گوشه ی چشمش رو
بوسید.

نمی دونست باید چی کار بکنه...

شاید کم آورده بود...

دلایلش هم فقط یه چیز بود...

تا این حد به کسی تا الان علاقه نداشت!

به هر طریقی که شده بود بالاخره هیربد تونست چند
ساعتی بفرسته بره خونه تا حالش بهتره شه ولی مگه
می شد؟

سه روز بود که می گذشت اما هیچ واکنشی نشون نداده بود.

لباس جدید پوشید دکمه های سر استینش رو بست کت بلند مشکیش رو هم انداخت روش، راننده تا دیدش در رو باز کرد. سوار ماشین شد.

به خودش قول داده بود اگه ابتین سریع خوب شد روز تولدش برن انگلیس داخل همون چرخ و فلک معروف لندن.

دلشوره و نگرانی عجیبی داشت سریع از ماشین پیاده شد رفت سمت اتاق ابتین که دید همه پرستار و دکتر ها تند تند در حال رفت و آمدن و فقط هی صدای دکتر که میگه شوک میاد

-پرستار صبر کن چی... چی شده؟

-متاسفانه بیمار برای چند لحظه علائم هشیاری خودشون رو از دست دادن.

حس کرد خون تو رگ هاش به زد سریع دوید داخل
اتاق به چهره ی بی رنگ و روی آبتین با لب های
خشک شده اش را زد ببینه هنوز نفس می کشه؟
تا شاید خودش هم بتونه نفسش رو بده بیرون.

نشست بغلش زمزمه وار گفت:

-نمی خوای بلند شی؟ چند روزه خوابیدی... نمی
خوای بررسی چرا رفتم پیش هامی؟ نمی خوای
مقصرم بدونی؟

شاید یه نفر دلش برات تنگ شده باشه...

شاید جای خالیت خیلی حس میشه.

یک هفته ی تمام بود که بین بیمارستان و خونه در
رفت و آمد. چند دقیقه ای که اومد لباس برای آبتین
بیره زنگ زدن و گفتن بهوش اومده، نمی دونست
چطوری تا بیمارستان صبر کرد.

در اتاق رو باز کرد آبتین بود که به تخت تکیه داده
بود

-آبتین

تو حال خودش نبود اما با دیدن بهراد شوک بزرگی
بهش وارد شد کاراش دست خودش نبود فقط داد می
زد:

-نمی خوام ببینمت برو بیرون

دوید سمتش دست هاش رو گرفت سعی کرد نوازشش
کنه اما آبتین اصلا آروم نمی شد:

-برو گمشو بیرون نمی خوام نه تو نه قیافه ات رو
ببینم

-آبتین آروم باش بزار صحبت کنیم واست توضیح بدم
دست هاش رو مشت کرد با تمام زورش سعی داشت
دست های رو آزاد کنه.

-نمی خوام توضیح بدی من اون قدر برات بی ارزش
بودم که حتی بهم نگفتی د ولم کن.

هیربد و پرستار ها اومدن داخل، این قدر داد زده بود
که گلویش گرفته بود آرام بخشی بهش تزریق کردن.

هیربد بردش داخل اتاقش مجبور کرد بشینه و یه قهوه
براش سفارش داد.

-نگران نباش داداش تازه بهوش اومده حالش خوب
میشه

-تقصیر خودمه، دیدی چطوری شده حالش؟! اصلا
نمی خواد باهام صحبت کنه.

هیر بد هم خودش می دونست چیزایی که می گه فقط
واسه دلداریه و اون پسرک تخس حال جسمی و
روحیش خیلی بده.

از پشت پنجره به آبتین خیره شد چه قدر دلش می
خواست باز بغلش کنه.

دو تا از بادیگارد ها روز و دو تاشون شب دم اتاق
ایستاده بودن.

حالا که خواب بود بهترین فرصت بود برای رفتن
پیشش، در رو به آرومی باز کرد روی صندلی که بغل
تختش بود نشست ریه هاش رو از عطر آبتین پر می
کرد.

دستش رو گرفت سر انگشت های رو آروم بوسه زد:
-تو فقط خوب شو

داغی رو سر انگشت هاش حس کرد اما توان باز
کردن چشم هاش رو نداشت، از بهراد دلخور،
عصبانی، غمگین.

چطور تونسته بود این کار رو باهاش بکنه؟!
دلش می خواست مثل پسر بچه های کوچیک گریه
کنه.

دیگه هر چی ملاحظه کرده بود بس بود و هفته ای
تمام کارش شده بود یواشکی دیدنش.

در اتاق رو باز کرد با اخم رفت سمت آبتین که تا
دیدش شروع کرد به داد و بی داد:
-برو گمشو بیرون کی تو رو این جا راه داده برو
بیرون

-ساکت شو دیگه هر چی صبر کردم بسه! کم کم باید
به خودت بیای

-ازت متنفرم ولم کن.

کم جمله ای نبود... بود!؟

احساس کرد در عرض چند ثانیه همه
چی فرو ریخت.

فقط از اتاق او مد بیرون، حس می کرد با این حرف که
زد تمام پل های پشت سرش رو خراب کرده بود اما
کسی درک نمی کرد... خیانت دیده...

هیربد با جواب تست او مد نمی دونست چطوری باید
برای بهراد توضیح بده چرا اون پسره تخس تا الان
چیزی نگفته بود.

قطعا بهراد کل بیمارستان رو آتیش می زد.

تو اتاق بهراد بی حوصله ساعدش رو روی سرش
گذاشته بود و اخم کرد بود

از بهراد می ترسید از واکنش به خاطر حرفی که می
خواست بزنه!

-بهراد...

سرش رو چرخوند و سوالی نگاهش کرد

-راستش تازه متوجه یه چیزی شدیم...

-خب؟

-در واقع... چه طوری بگم؟...

پوف کلافه ای کشید و گفت:

-همون طور که هست! حاشیه نرو

آروم آروم و شمرده شروع کرد:

-راستش... در واقع متوجه این شدیم توی تست ها و

آزمایش ها که... آبتین بعد ضربه وارد شدن به سرش

یه چیزی رو از ما مخفی می کنه...

همین کلمه کافی بود تا بهراد جلو تر بیاد و لبای بهراد

چشم بدوزه و منتظر ادامه حرفش باشه:

-متاسفم داداش اینو می گم هفتاد درصد بینابیش رو از

دست داده

آدم چطوری زمین می خوره؟ فقط با پاهاش؟ با
اموالش؟ یا با کل احساساتش...؟

-بهراد؟ بهراد خوبی؟... بهراد با توام

-هیربد... چی کار کنم برایش... جونمم بخواد می دم
فقط بگو خوب میشه

تقریبا این جمله رو با عجز تمام گفت، بهرادی که همه
تو هر شرایطی به عنوان یه پشتوانه می دونستنش.

الان جونش به جون یه پسر تخس

بسته بود...

-اروم باش داداش خدا بزرگه، این جا نشد کاری کنیم

-می برمش خارج فقط باید خوب شه!

از وقتی بهوش اومده بود تصویر ماتی از هر چیزی
داشت اما لجبازیش اجازه نمی داد بگه لج کرده بود با
خودش و هر کس اطرافش بود، بد تر از چشم هاش
زخمی بود که رو قلبش خورده بود.

در باز شد مثل هر روز پرستاری بود که آرام بخش
بهش تزریق می کرد:

-میشه یه سوال بپرسم

پرستار بود که این رو گفت نفسی گرفت و گفت:

-بگو

-راستش می خواستم ببینم این آقای خوش تویی که هر
روز این جا هستن داداش تون هستن؟

با زرنگی گفت:

-نه رفیقمه چطور؟

-در واقعا خوشم اومده ازشون...

نذاشت کلمه ای دیگه از دهن دختره خارج بشه سرم
رو کشید که جاری شد خون رو روی دستش حس می
کرد، تصویر ماتی از دختره داشت با این حال داد زد:

-گوه خوردی تو

دستش رو برد سمت میز کشید لیوان رو لمس کرد و
پرت کرد صدای جیغ پرستار و پودر شدلیوان یکی
شد. پارچ، بطری، جعبه قرص بود که پرت می شد و
می شکست...

با بلند شدن صدای جیغ و داد با عجله در رو باز کرد.
صدا از اتاق آبتین می اومد نفهمید خودش رو چطوری
رسوند.

با دیدن پرستاری که یه گوشه پناه گرفته و شیشه های
که روی زمین پخش بود.

چشم هاش دنبال آبتین می گشت که رو زمین افتاد بود
و خون از دستش می چکید

-یا خدا... آبتین... هیربداون دکترا ی کوفتی رو خبر
کن

چنان داد می زد که کسی جرئت نفس کشیدن نداشت،
آبتین رو بغل کرد گذاشتش رو تخت روی خالش رو
بوسید

-چت شد تو؟ چرا این طوری می کنی با من و خودت؟
نمی گی نفسم می ره با هر قطره خونت!؟

دکترا با عجله اومدن هر کدوم یه کاری انجام می
دادن، تازه یادش اومد اون پرستاره رو داخل اتاق.
برگشت اما پیداش نکرد

-هیربداون پرستاره رو پیداش کن بیار!

-کدوم داداش؟

-همین که چند دقیقه قبل این جا بود

-اهان سیفی رو می گی باشه

منتظر بود تا بیاد تو اتاق جلسه فقط خشم بود خشم،
دختره قد بلند با مو های قهوه ای روشن و چشمای
تیره بود.

-بهتره خودت بگی تو اون اتاق چی کار کردی!

-به خدا... من چیزی نگفتم

شروع کرد به اشک تمساح ریختن که بهراد با کف
دست کوبید روی میز و گفت:

-جمع کن خودتو یه بار دیگه تکرار می کنم چی به
اون پسری که داخل اتاق بود گفتی!

هیچی نگفت و از خودش مقاومت نشون می داد اما
نمی دونست بهراد آدم صبوری نیست.

-خب مثل این که نمی خوای بگی از فردا لازم نیست
بیای این جا به سلامت

از فرسنگ ها دور تر هم می شد لرزیدن مردمک
های چشم دختره رو دید که با گریه گفت:

-بهش گفتم از دوستتون خوشم اومده یهو عصبی شد و
هی می گفت خیانتکار... به خدا من...

-برو بیرون

سرش رو بین دست هاش گرفت.

چند وقت بود هر کاری رو امتحان کرده بود تا آبتین
باحاش حرف بزنه اما انگار نه انگار، امروز قرار بود
چشم های آبتین رو عمل کنند.

منتظر بود جلوی در اتاق عمل، بیمارستان شده بود
خونه ی دوش، کسری و هیربد این چند وقت خیلی از
کارها رو به عهده گرفته بودن.

با دیدن آبتین که روی تخته و دارن از اتاق عمل
میارنش بیرون سریع قدم برداشت طرفشون:

-حالش چطوره؟

-خوبن خدا رو شکر بهوش بیان نتیجه عمل رو ببینیم
به چهره اش که این چند وقت لاغر تر، زرد تر و کم
شیطنت تر شده بود نگاه کرد
-اصلا نگران نباش من پیشتم زود خوب میشی.

تصمیم گرفته بود هر کاری آبتین گفت رو انجام بده تا
شاید یکم برق خوشحالی تو چشم هاش برگرده.

چه قدر سخت بود نمی شد واقعیت رو بگه...
شاید همه چی با گفتن واقعیت تغییر می کرد.

چشم بند رو که برداشتن می ترسید چشم هاش رو باز
کنه، دو هفته مات دیدن ترسونده بودش.
عطر بهراد رو حس می کرد متوجه شد کنارش ایستاده
خوشحال بود برای این که حداقل هستش.
-خب آقا آبتین...-

با چشم غره ای که بهراد رفت سریع حرفش رو
عوض کرد و گفت:

-جناب نظرتون چیه چشم هاتون رو باز کنید آروم
اروم؟!!

-نه نمی خوام... نور اذیتم می کنه.

با دست اشاره کرد همه برن از اتاق بیرون، تو این
چند مدت حسابی هم نکات پزشکی یاد گرفته بود هم
خونده بود.

سر انگشت هاش رو پایین چشمش کشید می خواست
مخالفت کنه اما بهراد مانع شد.

-چشمات رو باز کن

-نمی خوام... اصلا نمی خوام باز کنم اولین نفر چهره
ی خیانتکار تو رو ببینم

نمی دید بهراد چه قدر شکسته شد طی این مدت و با
حرف هاش موضوع رو بدتر می کرد.

اگه حقیقت این نبود چی؟!!

کی این وسط بیشتر ضربه می خورد؟

صدای در که او مد فهمید بهراد رفته اما نمی دونست
پشت پنجره اتاق هر لحظه منتظر تا چشم های
خوشگلش رو باز کنه.

اولش یکم نور چشمش رو اذیت می کرد هی پشت سر هم پلک می زد تا عادت کنه.

انگار بهراد با دیدن این صحنه جون گرفته بود، چه قدر دوست داشت باز شیطنت هاش رو ببینه.

-داداش این دختره سیفی حسابی ترسیده بسش نیست؟
گناه داره، حالا یه چیزی گفته...

-کسری هی حرف نرنا همینه که هست، درست من دلخورم عصبانیم یه اتفاقی افتاده ولی به هر چیزی که نباید نگاه کنن.

-ابتین داداش دختره رو ساییدی از ترس باباش که عکس هاش رو نبینه خونه خواهرش قایم شده.
پاهش رو از روی تخت آویزون کرد و پوکر گفت:
-به تخم

نگاه به ساعت می کرد هر روز دقیقا ساعت پنج بهراد با جعبه شکلات هایی که دوست داشت می اومد.
نه این که آشتی کرده باشن یا بهراد غرورش رو گذاشته باشه کنار و توضیح بده.
فقط شکلات اجبار بود همین.

-نمی خوای تموم کنی این بچه بازیه رو؟

حتی حضورش هم جذبه داشت!

-ادمای خیانتکار همه چی رو سریع فراموش می کنن.

از لای دندون های چفت شده اش غرید:

-ببند دهننتو اون روی منو بالا نیار فکر کردی که

چی؟! هر کاری دلم خواست می کنم به تو هم نباید

جواب پس بدم بس دیگه هر چی این جا موندی زیادی

پرو شدی.

-تو هیچ تصمیمی نمی تونی برا من بگیری.

راهی که رفته بود سمت در رو برگشت، آبتین به زور

آب دهنش رو قورت داد ولی کم نیورد.

-دیگه حوصلم رو سر بردی خیانت کنم پارتتر جدید

بگیرم هر کاری کنم به تو ربطی نداره یادت که نرفته

از اول بی ارزش بودی.

هر جمله که می گفت خودش حس می کرد داره آبتین

رو نابود می کنه اما نمی تونست کار دیگه ای انجام

بده لعنت به غرور که نمیزاشت توضیح بده!

لیوان رو کوبید لبه ی میز که خورد شد تا بهراد می
خواست به خودش بیاد شیشه رو روی رگش کشید.
-شاید... هامی رو بیشتر دوست... داری.

-آبتین شیشه رو بزار کنار با هم صحبت کنیم.

-نمی خوام... حرفی نمونده

-د لعنتی داره از دستت خون می ره

چشم ها سیاهی می رفت اما بی توجه گفت:

-به جهنم

خیز برداشت سمتش که شیشه رو روی شاهرگش
گذاشت و لب زد:

-نزدیک شی اینم می زنم

سعی کرد آرام باشه، برای پرت کردن حواس آبتین
خواهرش رو وسط کشید:

-ببین یه سر نخ هایی از خواهرت پیاده کردیم خب؟
ریز ریز به سمتش قدم بر می داشت.

شیشه رو توی دستش فشار می داد سر انگشتش زخم شده بود.

-خواهرم... پیداش کردی؟

-اره فهمیدم کجاس فقط شیشه رو بزار کنار

شروع کرد به داد زدن و خود زنی:

-ولم کن دست از سرم بردار

تمام دست و صورتش خط خطی بود

میچ دستش رو گرفت انگشت هاش رو فشار داد که شیشه رو انداخت، دکتر ها دم اتاق جمع شده بودن.

چشم هایش از ضعف کامل بسته شد و تو بغل بهراد سقوط کرد.

-بیاید داخل

نمی دونست این چند مدت چه قدر داد کشیده که تار های صوتی حنجره اش درد می کرد.

همه جا پر خون بود... نگرانی... عصبانیت...

دلتنگی... همشون با هم دست به یکی کرده بودن.

فقط می خواست از اون محیط بزنه بیرون، سوار
ماشین شد به راننده گفت برن خونه.

با خستگی کرواتش رو باز کرد آستین هاش خونی بود
هنوز به سالن نرسید بود که صدا هامی می اومد

-تو این جا چه غلطی می کنی گمشو بیرون

-ارباب لطفاً

-گمشو بیرون این قدر پست و ترسو بودی که به خودم
نگفتی بدبخت

بیچاره این قدر مایه تأسفی که

-تو رو خدا من... من نمی دونستم این طوری میشه

با عصبانیت غرید:

-تا این حد بی شعور شدی می پری وسط حرف طرف
مقابلت؟!

-بهراد

چنان کوبیدم تو سرش که چند قدم

عقب رفت.

-ببر صداتو به چه حقی اسم منو به

زبون کثیفت میاری.

سلیم، یکی از نگهبانای مورد
اعتمادش رو صدا زد و گفت:

-بندازش بیرون

همون طور که سلیم می کشیدش تقلا می کرد و
برگشت عقب با صدایی که بهراد بشونه گفت:

-راحتتون نمی زارم. آبتین رو می کشم اگه منو نخوای
خندید، ترسناک و زهر آلود پی در پی ضربه دست
تو صورت هامی فرود می آورد.

-دو بار بگو می خوای چه غلطی کنی؟ هان؟

انداختش رو زمین کفشش رو گذاشت روی انگشت
های دستش و فشار داد که آخی گفت

-از کی تا حالا این قدر با جرئت شدی که واسه منم
تصمیم گیری می کنی!؟

صدای ترق ترق استخوان هاش می اومد اما جرئت
نفس کشیدن هم نداشت می دونست یه حرکت اضافه
همه چیز رو بد تر می کنه.

یقه اش رو گرفت تا دم در کشیدش رو زمین، در رو باز کرد و با یه حرکت پرتش کرد داخل حیاط. آدم بعد از اون همه زیر آبی رفتن و گند کاری پیگیر باشه خیلی حرفه!

با خوشحالی از روی زمین بلند شد و به خدمتکار گفت دوربین جا ساز شده رو براش بیاره، با کلی تهدید و دزدیدن بچه اش تونست بالاخره راضیش کنن تا این کار رو براش انجام بده.

لبخندی به نقشی که داشت زد و راه افتاد.

خسته آب رو باز کرد و ایستاد زیر دوش از همه چی بریده بود حتی خودش.

درد داشت یه نفر رو بخوای... اما نشه

کسری رو صندلی بغلش نشسته بود

دو تاشون حرفی نمی زدن انگار سکوت کردن بهتر از هر چیز دیگه ای بود.

جای پانسمان رو روی دستش نگاهی انداخت و پوزخندی زد:

-هه چرا نمی زارن بمیرم

کسری با شک گفت:

-جان من، کار اشتباهی نکنی همین طور رئیس کم
عصبانی نیست، چرا نمی گردی دنبال حقیقت؟ شاید
ماجرایه چیز دیگه باشه. که مطمئنم یه چیز دیگه اس.

-همه چیز واضح بود لازم به توضیح نیست.

-آبتین لج نکن به ضرر خودته

یهو انگار یه چیزی یادش اومد با کنجکاوی پرسید:

-این هامی چه نسبتی با بهراد داره؟ چرا وقتی فهمید
این عوضی دقل بازه باز بهش رو داد.

کسری هم برایش جای سوال داشت:

-می خوای از هیربد بپرسم؟ حتما می دونه.

لبخند خبیثی زد و گفت:

-اره بپرس یه نقشه هایی دارم.

-روی منم حساب کن.

-رو تخم چشمای مرغ

-چرا مرغ؟

-خروس دوست داری؟

کوفتی و گفت رفت طرفش:

-می میری دو دقیقه آدم باشی.

اومد چیزی بگه که هیربدر رو باز کرد خیلی ضایع
به کسری اشاره کرد که دنبالش بره.

رو تخت دراز کشید صدای قطرات بارون که می
خورد به پنجره می اومد، یادش می اومد خواهرش چه
قدر بهش محبت می کرد چه قدر دوست داشت.

بغض کرد یعنی الان کجا بود؟ بهراد چه سر نخ
ازش پیدا کرده بود؟ حیف لجبازیش اجازه نمی داد از
بهراد پرسه.

لب تاپش روشن کرد تا یکم به کار هاش برسه اما مگه
می شد؟! هزاران بار با آبتین به خاطر ضعیف شدن
چشم هاش سر این موضوع بحث کرده بود.

یادش اومد اولین بار با همین لب تاپ به بهونه بروز
رسانی برنامه هاش دوربین ها رو هک کرده بود.

پوفی کشید دلش آروم نمی شد گوشی رو برداشت و با
هیربد تماس گرفت بعد چند تا بوق خوردن جواب داد:

-جانم داداش؟

-آبتین خوبه؟

-اره بهتره یکم زمان می خواد حال هر دو تون بهتر
میشه.

-رد شیشه رو دستش نموند که؟ جای گلوله رو چی
کار کردی؟ روانشناس رفت پیشش؟

-برادر من دونه دونه بیپرس گلوله و شیشه عمل می
خواد حل میشه روانشناس هم سعی داره باش ارتباط
برقرار کنه اما فقط فحش می خوره.

لبخند محوی زد:

-باشه فقط نره رو مخش بریزه بهم.

-خیالت تخت داداش حواسم جمع.

-فعلا

می دونست آخرش آروم نمیشه تا نره بیمارستان اما
کار های عقب مونده اش زیاد بود شروع کرد به
دستبندی اسامی که قرار بود دو روز دیگه صورتشون
شبيه سازی بشه.

چند ساعتی گذشته بود که موبایلش زنگ خورد
ناشناس بود:

-سلام جناب میری یه قرار ملاقات یکی از دوستان
می خوان وقت دارید؟
-کی؟

-اقای پویا، ساخت کشتی و واردات و صادرات و
گمرک رو داره.

-از سلیم بپرس فعلا کار زیاد دارم.

-چشم آقا شرمنده مزاحم شدم

در اتاق هیربد رو قفل کرد که سرش بالا اومد با
شیطنت رفت طرفش و نشست رو پاهاش نشست.
سرش رو مخفی کرده بود توی گردن هیربد و کش دار
نفس می کشید.

-نکن سنجابک الان وقتش نیست.

-نوچ

خودکار رو کنار گذاشت و زنش خیلی کم بود راحت
روی پاش جا به جاش کرد و گفت:

-بفرما چی شده؟

-هیچی دلم برات تنگ شده.

-آخ من فداتشم سنجاب کوچولو

-خدا نکنه بعد من دیگه هیربد ندارم دیونه میشم.

بوسه ای به لپش زد که سرش رو روی قفسه ی سینه
اش گذاشت.

-هیربد

-جانم

-آبتین بدبخت تره یا بهراد؟

-بهراد...

-مطمئنی؟ آبتین خیلی ضربه خورده ها.

این دفعه بوسه ای به گردنش زد:

-بهراد تو داره... اگه کسی رو بخواد بلد نیست ابراز
احساسات کنه! شده به زور یا پول یا هر چیزی دیگه
ای طرف رو نگه می داره.

-چرا به آبتین خیانت کرد پس؟

-هیش اصلا ادمش نیست.

-یعنی چی؟ متوجه منظورت نمی شم.

-چیز دقیقی نمی دونم که بهت بگم چون بهراد عادت ندارم واسه کسی چیزی رو توضیح بده.

خودش رو بیشتر تو بغل هیربدا جا کرد.

که روی موهاش رو بوسید.

-خسته نشدی؟ پس فردا قراره جراحی انجام بدی.

-نه عروسک هیربدا تو نگران نباش.

چه قدر حس خوبی داشت یه حامی داشته باشی نیاز نیست برات کاری کنه فقط پشت باشه کافیه!

چشم هاش رو بست که هیربدا متوجه شد می خواد بخوابه سریع بلندش کرد رو تختی که داخل اتاق بود گذاشتش.

ساعت حدود سه صبح بود که بی خوابی به سرش زده بود و میگرانش اذیتش می کرد تنها کسی که ارومش می کرد آبتین بود درست بود این رو خودش نمی دونه اما بهراد که خوب می دونست.

اتاقش تاریک تاریک بود، نور قرمز

رنگی که برای خواب بود فقط روشن بود.
آروم انگشتش از سر انگشت های آبتین تا روی جای
سرم کشید داغی پوستش حس نیازش رو بیشتر می
کرد.

وقتی جای آمپول ها و سرم رو دید حسابی عصبانی
شد از دستی که کبود شده بود بی هیچ وقفه ای رفت
داخل بخش پچ زد:

-مسئول تزریقات کیه؟!!

تا همه بهراد رو دیدن ترسیده بلند شدن
یکی یکی به هم نگاه می کردن کسی جرئت نفس
کشیدن نداشت.

-مسئول این خراب شده کیه؟!!

پسر جونی که تازه داخل بیمارستان مشغول به کار
شده بود با صدایی که سعی داشت نلرزه گفت:

-به جون... خودم... من نبودم

-همتون اخراجید.

با این حرف همه شروع کردن به التماس کردن تا سر
آخر دختری ریزه میزه گفت:

-اقا... به خدا فرهادی بود... فرهادی نیست... فرهادی کجاست.

سر و صدای زیادی تو بخش بود طوری که آبتین بیدار شده بود و این صدای خش دار رو سریع شناخت.

بهراد!

بی حال و بی رمق از تخت پایین اومد دستش رو دیوار گرفت و شروع کرد به راه رفتن.

بهراد تا از دور دید آبتین بیدار شده رفت سمتش مثل همیشه پر جذبه بود و با اقتدار.

-چرا بیدار شدی؟ چیزی می خوای؟

-نمی خوام ببینمت برو کنار

گلوش رو گرفت کوبیدش به دیوار و کنار گوشش طوری که نفس هاش باعث تحریک کردن آبتین می شد گفت:

-یادت که نرفته من هنوز اربابتم!

به سختی گفت:

-هه ارباب؟ اربابی... ندیدم خیانت کنه.
پهلوهاش رو فشار داد که صورتش به کبودی می زد.
-تو رو فقط باید با شلاق باهات حرف زد.
دیگه لازم نیست این جا باشی کسی که زبونش دراز
قطعا حالش خوبه.
چشم هاش شعله ور شد چند وقتی بود این طوری
اندازه یه سر سوزن لذت نبرده بود.

-هیربد به کسری بگو آمادش کنه بیاد خونه.
-اما داداش... هنوز خوب نشده کامل.
-هر چی بخواد تو خونه برایش فراهم
می کنم دو تا از دکترا هم بفرست خونه شیفتی باشن.
-رو چشمم داداش.

نشست داخل ماشین و نفسی گرفت دقیق یادش نمی
اومد چند وقته که تو اون چهار دیواری حبس بود.
چه قدر دلش تنگ شده بود برای این همه شلوغی و
سوز سرمای سر صبح.

کسری بخاری ماشین رو روشن کرد اما آبتین دست
برد و خاموشش کرد:

-بزار یکم هوا بیاد داخل.

شیشه رو داد پایین و به بیرون نگاه کرد.

از دیشب تا همین الان منتظر بود فقط آبتین بیاد درست
بود خودش رو بی تفاوت نشون می داد اما هزار بار تا
الان اتاق، غذا، لباس و دارو ها رو چک کرده بود.

رفت داخل پارکینگ همین که هیربد تک زنگی زد
سوار ماشین شد و به راننده گفت بره.

از ماشین پیاده شد وقتی پاش رو در گذاشت داخل همه
چی مثل همیشه مرتب و تمیز بود.

چرا بهراد نبود؟ یه چیزی تو دلش لرزید چرا نیومده
بود ببینه. خودش رو دلداری داد که حتما داخله اتاقه یا
داخل... یا کجاست!؟

سرش رو به دو طرف تکون داد

~~~

اطلاع داده بودن پویا اومده و داخل اتاقش منتظره از ماشین پیاده شد تا از در رفت داخل همه خم شده بودن و سلام می کردن. سری به همه تکون داد و رد شد منشی با دیدنش سریع بلند شد:

-سلام آقا صبح بخیر

سری تکون داد و تکرار کرد:

-قهوه ام

-چشم همین الان.

در رو باز کرد تا پویا، بهراد رو دید سلام احوال پرسى گرمى کرد برای ایمان هم قهوه سفارش داد دقیقا داخل چشم هاش موجی از غم دیده می شد.

-خب بریم سر اصل مطلب.

-راستش...

معلوم بود نمی تونست بگه سختشه!

-پسر یا دختر؟

ایمان سست لب زد:

-پسر

یکمی از قهوه اش نوشید که ایمان شروع کرد به توضیح دادن:

-عاشق بودم حسابی. با یه اشتباهم رفت نمی تونم زندگی کنم دارم دیونه میشم همه جا رو گشتم نیست آب شده رفته تو زمین.

-الان می خوای چی کار کنی؟

-برام شبیه سازیش کنید.

یه لحظه فکر کرد آبتین بره می تونست شبیه سازیش کنه؟ یا...

-عکسش رو بده خودت موردی رو زیر نظر داری؟ یا از همین جا برات بفرستم.

-یکی از همین جا بفرست فقط لال باشه.

سری تکون داد و عکس رو از دست ایمان گرفت.

تا حدودی از ایمان شناخت داشت می دونست گرایشش چیه. برت تیمر بود

خدا می دونه چه اتفاقی افتاد بود برا خودش و برتش.

-نگران نباش من میگم برات بفرستن فقط یه نصیحت  
بازم بگرد دنبالش...

عاجز از هر چیزی در مونده گفت:

-گشتم... گشتم نبود. حتی تمام پروازای داخلی و  
خارجی هم چک کردم نبود.

بگو چی کار کنم...!؟

-مطمئن باش همین اطرافه.

-کمکم کن پیداش کنم خواهش می کنم.

می دونست ایمان غرورش رو کنار گذاشته و داره  
خواهش می کنه.

برگه جلوش رو جا به جا کرد و گفت:

-میگم برات پیداش کنن اسمش چیه؟

-ایلیا اسمش ایلیاس.

بعد آروم زمزمه کرد:

-شیطونکم...

اما بهراد حواسش نبود فقط و فقط ذهنش درگیر آبتینی  
بود که الان

خونه اس نگران غذا و دارو هاش بود با این که به همه تاکید کرده بود اما باز آروم و قرار نداشت.

ایمان که رفت تلفن رو برداشت و سریع با هیربدم تماس گرفت:

-هیربدم چی کار کردید؟ خوبه؟ چه طوره؟

-والا خوبه فقط محل نمیده.

قهقه ای سر داد با باشه ای تلفن رو قطع کرد سعی کرد کار هاش رو زودتر تموم کنه تا بتونه بره خونه.

دلش برا همه چی تنگ شده بود اخیش گفت و به کسری اشاره کرد در رو ببنده

-برادر من تو هم شدی اون رئیس جنی تر از خودش دم به دقیقه دستور صادر می کنه.

کوسن کوچیک رو پرتاب کرد طرفش که داخل هوا گرفتش:

-تو که مثل سگ ازش می ترسی چرا حرف مفت تحویل من میدی.

کسری خنده ی تو گلویی کرد و با حالت نمایشی شروع کرد راه رفتن:

-معنوی قهوه ام، میرزایی هیربدم رو

خبر کن.

کوسن دوم رو پرت طرفش که مستقیم خورد داخل  
سرش

-آخ نکن برادر

-برادر و مرض برادر و کوفت.

-چرا پاچه می گیری؟

-چرا القاب خودتو به من می چسبونی.

-په از این زبونت

-به تو چه آخه به تو چه؟!

-ساعت چنده؟ ساعت تو این اتاق نیست؟

-چشمای کورت رو باز کنی پشت سرته دیجیتالی هم  
هست.

کسری چرخى زد به ساعت بزرگ و مشکى که زمان  
رو با رنگ قرمز نمایش داد بود نگاهى کرد و با  
تعجب گفت:

-اوو کی ساعت ۱۱ و نیم شد؟!

-برو گمشو می خوام بکیم

کسری بی حواس با غرولند گفت:

-ها می خوام بکپی تا بهراد هممون رو

در جا قطع عضو کنه.

نیم خیز شد رو تخت با ذوقی که ته دلش جوونه زده

بود به کسری گفت:

-چی گفتی؟ تکرار کن

کسری دستش رو گذاشت رو قلبش و لب زد:

-چته تو چرا مثل دیوونه ها شدی؟! ترسیدم، زورگویی

اون پارتنترت به تو هم سرایت کرده.

-اگه ندادمت دست بهراد پرتت کنه جلو سگا

-برو عامو تو که با بهراد حرف نمی زنی

یه لحظه قلبش به درد اومد خودش هم می دونست

بهراد باهانش زیادی مدارا کرده هر کس دیگه ای بود

پشتش رو خالی کرده بود.

کسری دستش رو جلوی صورتش تکون داد و گفت:

-کجایی داداش؟ خوبی

-اره خوبم یهویی خسته شدم می خوام بخوام.

کسری خودش فهمید آبتین رو ناراحت کرده سر به زیر رفت بیرون و به آشپز ساعت غذا رو گوش زد کرد.

از خونه زنگ زد آبتین لج کرده نه غذا می خوره نه دارو سریع کتتش رو از روی صندلی چنگ زد و از وسط جلسه زد بیرون.

-سریع برو خونه.

-میکشمت توله سگ لجبازی می کنی

اونم به قیمت جونت!

زد زیر بشقاب سوپ که هزار تیکه شد و محتوایش کل اتاق پخش شد، تا صدای بهراد اومد به خودش لرزید از همون پایین داشت سر همه داد می زد -همتون گمشید بیرون.

هر کسی یه سوراخی پیدا می کرد و سریع فرار می کرد نکنه خشم بهراد گریبان گیرش بشه.

با صلابت بود با اون کت شلوار مشکی ترسناک تر و خشن تر نشون داده می شد آب دهنش رو قورت داد و



به بهرادی که خیره بهش نگاه می کرد، کمر بند دور  
دستش هم ذوق می آورد هم مرگ!

فکر فرار به سرش زد که بهراد پوزخندی زد گفت:  
-جرئت داری از جات تکون بخور!

-ولم کن دست از سرم بردار وگرنه خودم رو از همین  
پنجره پرت می کنم.

-جرئتش رو نداری

رفت روی لبه پنجره، بهراد از حرفی که زده بود  
پشیمون شده بود. اما کم نیاورد و غرید:

-بیا پایین

رفت سمتش که یه پاش رو آزاد کرد بهراد شوکه بود  
آبتین در حال سقوط و بهرادی که خشک شده نگاه می  
کرد

یهو یه چیزی شبیه برق از کنارش رد شد و تا کمر  
خودش رو از پنجره آویزون کرده و دست آبتین رو  
گرفت.

-آبتین آروم باش چیزی نشده بزار بکشمت بالا.

از روی صدایش فهمید همون روان‌شناسیه که از این  
چند هفته هر روز با آبتین سر و کله می‌زد! خورش به  
جوش اومد.

رفت طرفشون اما آبتین با رنگ و روی پریده ازش  
دوری می‌کرد، سرمدی یا همون هاوش کمکش کرد.  
آروم دستش

رو گرفت برد سمت تخت مجبورش کرد بشینه، با  
ملایمت رو به بهراد گفت:

-جناب میری من هستم شما برید استراحت کنید.

دوست داشت خفه اش کنه به چه جرئتی برای بهراد  
تصمیم می‌گرفت!؟

آبتین بریده بریده پیچ زد:

-بی... بیرونش... کن.

هاوش باز رفت سمتش و نشست بغلش:

-آبتین جان آروم باش نفس عمیق بکش خطر بزرگی  
از سرت گذاشت!

بهراد بود که با تک تک این کلمات می‌خواست گلوی  
هاوش رو بجوه.

با خشونت تمام به هاوش زل زده بود رفت بیرون و  
محکم در رو کوبید بهم زنگ زد هیربد و با داد و بی  
داد گفت:

-این کیه فرستادی هان؟ این از کدوم جهنم دره ای  
بوده؟

هیربد از همه جا بی خبر با خنده گفت:

-نکنه هاوس رو میگی؟ بچه خوبیه حتی شبا هم داخل  
اتاق آبتین می خوابید.

آتیش بود که از طرف به جون بهراد افتاده بود و نمی  
تونست هیچ کاری بکنه

-لعنت به همتون

دستش رو گذاشت روی سرش و انگشت هایش رو دو  
طرف شقیقه اش فشار داد.

فقط تو زندگیش یه روانشناس کم بود که اونم اضافه  
شد!

هاوش همون طور مثل قبل دلداریش می داد می  
دونست حال این پسر زیاد خوب نیست.

نمک رو زخمش نباید پاشید

-خب آفرین دو تا نفس عمیق دیگه بکش.

آب و قرص رو داد دستش کمکش کرد بخوره.

اما آبتین بداخلاق شده بود با تندى گفت:

-چرا کشیدیم بالا برو بیرون

دست گذاشت رو روشنش و گفت:

-باشه باشه نیاز به داد و بی داد نیست که من میرم

بیرون تو هم با خیال تخت بخواب.

-اصلا بهراد رو بگو بیاد کارش دارم.

هاوش حسودیش شد زیر زیرکی نگاهی به این پسر

دلبر انداخت و گفت:

-باشه بهش میگم.

با حسادت تمام به بهراد که پشت میز نشسته بود خیره

شد و با فکری که به ذهنش رسید لبخندی زد:

-اهم اهم

-چیه؟

نشست رو صندلی و یکی از پاهاش رو روی اون

یکی قرار داد و گفت:

-آبتین نمی تونه بهت نزدیک شه

-یعنی چی؟

-نمی تونه خیانتی که بهش کردی رو هضم کنه.

با مشت کوبید روی میز و غرید:

-ببند شو برو گمشو بیرون این شر و ور خانم برا یکی دیگه بیاف.

خونسرد دکمه لباسش رو باز کرد و گفت:

-آبتین فقط با من حرف میزنه در جریانی که؟! اگه من برم حالش بد تر میشه، آهان راستی یادم رفت بهت بگم گفت بگو دیگه نیاد تو اتاق حالم ازش بهم میخوره.

به گوش هاش شک کرد درست شنیده!؟

تند تند نفس می کشید از پشت میز بلند با صدایی که دو رگه شد و بود، صورتی سرخ و رگ های متورم گلوی هاوش رو با دست گرفت و فشار داد:

-هر وقت خواستی با کسی حرف بزنی تا اول ببین طرف مقابلت کیه گرفتی که!؟

ترسید از جذبه و هیبت این مرد نمی دونست چی کار می کنه اما مشهود بود دنیاش توی آبتین خلاصه میشه. لبخند مرموزی زد و با بله ای بیرون رفت.

-الو هامی فیلما درست نشد؟ اع چرا الان که روحیه این پسره داغونه می تونم حال اون آبتین رو بگیرم نگران نباش.

هامی خوشحال و با رضایت تمام از نفوذ هاوش گفت:  
-باش پس فردا به دستت می رسونم.

کنترلی روی سادیسمش نداشت مخصوصا الان که آبتین خونه بود! بی سر و صدا در اتاقش رو باز کرد. بدون پیراهن خوابیده بود و بهونه خوبی بود برای الان!

دستش هاش رو قفل کرد فشار داد که گنگ بیدار شد:  
-چی... چیشدع

-که میری طرف یه نفر دیگه اره؟ لخت می خوابی وقتی یه عوضی دیگه تو خونه اس؟ نظرت چیه تب

سوزنی کنیم هم حالت خوب سه هم یاد بگیری لباس  
بیوشی.

هم ذوق داشت هم دلخور بود مقاومت کرد:  
-برو کنار نمی خوام ببینمت.

دست برد سمت پاتختی و جعبه ای پر سوزن رو ازش  
در آورد سعی کرد دست هاش رو آزاد کنه اما نشد، با  
کرواتش دست هاش رو محکم سفت کرد.

سوزن ها رو تک تک در آورد و چید رو میز آبتین  
خیره و سوالی بهش نگاه می کرد.

فندک عقابی شکلش که نقره ای بود رو در آورد و سر  
اولین سوزن رو داغ کرد.

مثل شعله ی فندک چشم های آبتین هم شعله ور بود.

-خب از کجا شروع کرد؟ گرفت کشیدت بالا؟

آب دهنش رو با مکئی قورت داد و گفت:

-نمی... دونم... اصلا ولم کن... ناسلامتی پارتنر  
داری.

اینجا رو کشیده و با حالت تمسخر بیان کرد که بهراد  
سوزن رو سرخ تر کرد.

-پهلوهات رو گرفت دیگه...

اولین سوزن رو داخل پهلوش فرو برد که حس عجیبی  
داشت درد و گرما با هم.

اولی و دومی و سومی رو وارد کرد سر چهارمی  
دیگه غیر ارادی تو گلو ناله ای کرد.

با لذت بهش خیره شد بود صداش بر اش خیلی گوش  
نواز بود.

-به جسمی که از کنه دست زده نابودش می کنم.

-آخ اه

دست برد داخل موهایش :

-بشنوم صداتو حق نداری خفه اش کنی!

-ای... باشه

بازم سوزن ها رو داغ کرد این بار شلوار رو کشید  
پایین و به روی رون ها نزدیک کرد و فشار داد:

-آخ... بهراد

تند تند نفس می کشید.



بهراد سرش رو به آبتین نزدیک کرد و روی لب  
هایش انگشتش رو موزیانه تکون می داد.

-بهراد... اذیتم نکن

خنده ای کرد و با حالت ترسناکی گفت:

-باید چند تا هم رو لب هات بزنم زیادی از هم باز  
شدن.

-که بهراد اره؟ باشه؟ کلمات جدید تو فرهنگ لغات می  
بینم توله سگ.

اصلا حواسش نبود با التماس رو به بهراد گفت:

-ارباب اذیتم نکن دیگه

فرچه ای که روی نیز بود رو برداشت هر سوزن رو  
با ضرب می کند و جای هر کدوم رو با پشت فرچه  
فشار می داد.

-آخ... آی ارباب.

-کم کم داره یادت میاد انگار

جای هر کدوم رو فشار می داد که به سیاهی می زدن  
رنگ مورد علاقه و دلخواهش بوسه عمیق و طولانی  
به لباش زد.

چونه اش رو روی ترقوه اش گذاشت و تمام گوشت  
اطرافش رو با دندون گاز های ریز می گرفت، سست  
شده بود در برابر این مرد. ناله های دست خودش بود  
بهراد خوب بلد بود یه نفر رو تا مرز جنون ببره و  
برگردونه.

-بهراد راحت کن.

-نه مثل این که نمی فهمی.

پیش روی کرد و زیر گلو رو می مکید آه و ناله هاش  
غیر ارادی بود، دندون ها رو داخل لبش می برد که  
صدایی ازش خارج نشه اما بهراد بود که بعدش لب ها  
رو تو دهن برد و می مکید.

-خب برای امروز کافیه فکر کنم کامل فهمیدی اختیار  
این تن دست کیه.

با عجز زمزمه کرد:

-بهراد... نه.

انگشت اشاره اش رو گرفت طرفش و گفت:

-حواسم به اون بی لیاقت هست وای ببینم اومده سمت  
کشتن هر دو تون حلاله!

لبخندی به زورگویش زد و لجباز گفت:

-نمی دونم دست خودم ک نیست بگم نه پ فلان و  
بهمان بالاخره درمان به یه چیز هایی هم نیاز داره.  
دشمن:

-اهان، درمان می دونی چطوری رو تو جواب میده؟  
ابرو انداخت بالا که بهراد دست های رو آزاد کرد و  
گفت:

-تو فقط با تنبیه می فهمی.

قهقهه ای زد و جواب داد:

-شاید

باز هم تکرار کننده و تاکید کننده گفت:

-وای به حالت آبتین پیش اون پسره ببینمت، اصلا  
همین جا همه چی تمومه کورش رو گم کنه.

از غیرتی شدن ذوق بود که به رگ های منتقل می شد  
موقع رفتن دستش رو کشید و گفت:

-زشته کلی کمک کرد بزار دو روز بمونه بعد بفرست  
بره.

کلافه یقه اش رو باز کرد و گفت:

-حس خوبی بهش ندارم نزدیکش نشو.

گونه اش رو بوسید و چشمی گفت

-شیطونی نکن الان که خوب شدی قرار تلافی کنم.

نمایشی دست و پاهاش رو تکون داد و گفت:

-من غلط بکنم.

-دیگه فایده ندارد توله مغز فندقی.

بعد از این که بهراد رفت حوله رو برداشت و رفت

سمت حمام آب رو باز کرد کبودی ها داخل آینه

خودنمایی

می کردن.

~~~

زنگ زده بودن بهش و خبر از ایلیا برایش آورده بودن

به سلیم گفت زنگ بزنه به ایمان که به چند ثانیه نشد

جواب داد:

-الو سلام خوبید؟ بفرمایید.

-سلام پیدا شد توی یه گاراژ کار می کنه، آدرسش رو سلیم برات می فرسته.

بی هیچ حرف اضافه ی دیگه ای قطع کرد، دوست نداشت اصلا این مرد اطراف آبتین باشه اگه به اصرار آبتین نبود یه لحظه ام زنده اش نمی گذاشت.

آبان باز از سفر برگشته بود و بهش زنگ زده بود اما وقت نکرده بود باهاش صحبت کنه.

حساسیت آبتین نسبت به آبان دقیق می دونست، قرار بود بعد از چند روز که آبتین بهتر شد برن یه سفر چند روزه! مهم نبود کجا... فقط دور باشن.

به خدمتکار گفت دو باره غذا آماده کنن این دفعه خودش بیره تا دیگه بهونه ای برای نخوردن نداشته باشه!

تا رفت داخل اتاق صدای آب رو شنید سریع خدمتکار رو فرستاد بیرون.

بعد از چند دقیقه با حوله ی قرمز رنگ و موهای که
آب از شون چک می کرد اومد بیرون با دیدن کبودی
ها لبخندی گوشه ی لبش جا خوش کرد:
-غذا ها رو تموم کن.

کلاه حوله رو کشید روی سرش و طوری که سعی می
کرد صداش نلرزه گفت:

-یادته چیپس و پنیر رو کوفتم کردی؟
تو این مدت پی برده بود قلب این پسر مثل شیشه است
و سریع ترک بر می داره اما به روی خودش نیاورد و
گفت:

-تو که نپرسیدی فقط اذیت کردی که تنبیه ش باشه
برای شب.

حوله رو چنگ زد و با صدای نازک گفت:

-اع و ا خاک تو سرم من می خوام برم خونه بابام.

خنده ای کرد و تن خیشش رو گرفت داخل بغلش:

-دیگه هر کاری کنی فایده نداره توله

-راستی هاوش کجاس؟

گردنش رو چنان فشار داد که به غلط کردن افتاد.

-که هاوش اره؟ دیگه چی؟

-آخ آخ غلط کردم، اصلا غلط نکردم خب طرف رو

چی صدا کنم؟!

-هزار تا اسم هست تازه فامیلش هم هست.

خنده ای کرد و موزیانه گفت:

-حالا اگه حسودیت میشه بهراد خان یه چیز دیگه بهش
میگم.

پهلو هاش رو فشرد که دادش در اومد لب هاش رو

بین دو انگشتش فشار داد:

-کاش همون موقع لب هات رو با نخ و سوزن می

دوختم کم حرف می زدی.

-اصلا از این همه حجم محبت قلبم شونصد تیکه شد.

بهراد کلاه حوله رو چند بار روی سرش عقب جلو

کرد و لباس هایی که آماده شده بودن رو داد دستش

اشاره کرد بپوشه. غذای های روی میز رو کشید

جلوش:

-بخور که کلی کارت دارم.

-نه

-ارهه

-جون

-کوفته.

-اووف.

با دیدن غذا اشتهاش باز شد:

-بهراد...

-غذات رو بخور کامل بعد صحبت کن.

کاهو رو قورت داد و گفت:

-اخه... مهمه یه چیز جالب و متشابه دیدم...

-در مورد چی؟ فعلا تمام کن غذات رو.

دیگه چیزی نگفت و تمام کرد غذاش رو سرش رو

گذاشت روی پای بهراد:

-خب الان بگو چی شده؟

-به یه نفر مشکوکم.

-به کی؟... آبتین وای به حالت اگه چیزی باشه و به من نگی.

-اصلا من تا الان چیزی گفتم که منه بدبخت رو می خوای سرویس کنی.
-بقیه اش رو می شنوم.

اومد چیزی بگه که موبایل بهراد زنگ خورد تا لا به لای صحبت ها اسم ایلیا نامی رو شنید رون بهراد رو گاز گرفت که دو انگشت بهراد خورد تو سرش اما ول نکرد.

-روز خوش.... توله سگ گاز می گیری.

این دفعه زیر گلوی بهراد رو بوسید:

-بین خودت داری کخ میریزی.

باز خندید:

-تقصیر خودته، اصلا قهرم این لیلی که گفتی کیه؟

-اهان پس بگو دردت چیز دیگه ایه.

-جان من اذیت نکنه بگو کیه.

-یکی از بچه هاس.

از بغل بهراد اومد بیرون کلافه دستی داخل موهاش کشید:

-اون بچه ها کین؟

دستش رو گرفت باز کشید که پرت شد داخل بغلش دم گوشش شمرده شمرده گفت:

-چرا حسودی می کنی توله!؟

-حسودی چیه؟! من دهن اون عوضی رو سرویس می کنم.

قهقهه اش توی اتاق پیچید مو های نم دارش رو کنار زد و گفت:

-تو نگران چیزی نباش جات محفوظه.

-نمی خوام، هر روز باید یه پدر سگی بیاد مزاحم شه. آقا نخواستیم ولمون کنید گور بابای همتون و همشون.

-تو فقط باید تنبیه شی حرف حالیت نیست، ده دقیقه دیگه تو اتاق باش.

با ذوق زود تر از بهراد سمت در رفت، اتاق مورد
علاقه اش مثل همیشه مرتب و تاریک! لخت شد به
خاطر حمامی که رفته بود و هوای اتاق به خودش
لرزید چهار دست و پا نشست کنار صندلی مخصوص
بهراد

در رو باز کرد با دیدنش که جلوی صندلیه لبخندی زد
و شلاق باریکش رو برداشت.

پرتش کرد روی تخت که خنده ای کرد چند تا پشت
سر هم زد که درد آروم منتقل می شد برای همین لب
زد:

-نوازش می کنی بهراد؟

-که بهراد اره؟ صدات در اومد تا آخرش ۵۰ تا ضربه
اضافه میشه.

-چی؟ نه فاعک.

هر دو ضربه ای که می زد رو یکی می شمرد تا می
خواست اعتراض کنه پشیمون می شد اما منکر غرق
لذتی که شده بود نبود!

وقتی به شاهکارش نگاه کرد لذت برد تمام تن آبتین پر
از کبودی که در اثر چند بار شلاق خوردن بادمجونی
رنگ شده بود.

-خب حالا نظرت چیه بریم سراغ یه چیز دیگه توله
سگ!؟

-بهراد دیوث...

این بار چند ضربه محکم به عضوش زد که دادش در
اومد:

-لامصب بر پدر پدرت لعنت.

یا پشت دست کوبیده شد توی دهنش که آخی گفت و از
گوشه ی لبش خون سرازیر شد.

طناب رو برداشت با دقت از دور مچ پا زانو تا بالا
پیچید، گگ رو از روی میز چنگ زد و دور دهنش
بست که همون طور صدای نا مفهومی از دهنش
خارج می شد.

سمت کشو رفت و چاقوی نوک تیزش که دسته اش
مشکی بود و با نقره ای برق شده بود رو برداشت.

نوکش رو روی رونش کشید حسابی تیز بود و برنده پوست رو شکاف داد و جون بود که چکه می کرد.

نالاه های نامفهومی از میون دو لبش خارج می شد اما غرق در لذت بودن هر دو، چاقو رو کمی تاب داد با چشمای برق دار به خونی که ریخته می شد نگاه می کرد.

-هیس نشوم صدات رو!

نگاهی به عضو تحریک شدش انداخت و با پوزخند گفت:

-خب بی جنبه نبودی که تو این چند وقت بی جنبه هم شدی.

-ام... عا...

انگشتش رو روی خون ها کشید و لبخندی زد که صدای داد و بی داد از بیرون توجه ش رو جلب کرد.

نفسش رو فوت کرد داخل گردن آبتین با خبائت گوشه
ی لبش رو بوسه ای زد که صدای اعتراض نامفهومش
بلند شد.

-بمون توله تا برگردم.

نا امید از این که بهراد آدم رو تا جنون می‌ره و تو
اوج ول می کنه پلکی بهم زد.

با دیدن هاوش عصبانی شد با حرص گفت:

-چه خبره این جا؟! مگه به تو نگفتم گمشو اخراجی!

هاوش تا انگشت خونی بهراد رو دید مثل این که
تیرش به سنگ خورده بود گفت:

-چی کارش کردی؟ کجاست؟

-به تو چه ربطی داره؟! اصلا تو رو به چه پرویی
فرهاد اینو بنداز تو همون اتاق هر وقت نیاز بود در و
باز کنی.

هاوش بود که داد و بی داد می کرد باید می داد در
اتاق بازی رو حسگر بزارن، با دیدن آبتین که تو اون
وضعیت داره چشم غره می ره ضعف کرد؛ اما پنبه
برداشت و خون ها رو پاک کرد.

کمی الکل به اطراف زخمش زد که عفونت نکنه.

-عا...به...

یا خنده گگ رو در آورد که رگباری شروع کرد به
حرف زدن:

-ای درد... منو ول می کنی میری مگه مریضی.

-چی گفتی دو باره تکرار کن.

-من حرف زیاد می زنم... کدومش رو بگم.

-اولین کلمت.

-اهان گفتم غلط کردم، غلط کردن، غلط کردید.

-خب خوبه.

نامحسوس خانواده ی بهراد رو زیر و رو کرد با
اعتراض گفت:

-قبول نیست تو فقط منو اذیت می کنی.

-توله سگ کاری نکن اذیت کردن رو به روش خودم
نشونت بدم.

-میگم صدای چی بود می اومد؟ چه خبر شد بیرون؟
-روان شناس فوضولت، خوب شدی دیگه بهش میگم
بره.

-چی شد نکنه بهراد خان حسودی می کنه؟
سیبی رو گونش فرود اومد که قهقهه ای زد. بهراد با
حرص گفت:

-هنوز تو اتاق مورد علاقمی کاری نکن نتونی راه
بری.

-جون جون اوف اوف.

-درد... حشری کوچولو

باز قهقهه ای سر داد که بهراد هلش داد رو تخت زیر
گلوش رو هدف قرار داد.

آروم اما با قدرت مک می زد که آبتین احساس می کرد
الان که پوستش کنده بشه.

اه غلیظی از میون دو لبش خارج شد که بهراد رو
جری تر کرد دست برد داخل موهاش و لب پایین رو
مک زد.

زبون رو داخل دهنش پیش برد که بی تاب ترش می
کرد.

این بار بوسه ی خیزی به خال گوشه ی چشمش زد و
دم گوشش پیچ زد:

-فقط به من اعتماد کن حتی اگه در مورد دروغ بگن
همیشه اولویت منی!

این بار آبتین بود با صدایی که سعی می کرد نلرزه لب
زد:

-اعتماد کردم که... الان اینجام!

باز بوسه ای روی لبش نشوند و گفت:

-بپوش لباس هات رو بیا اتاقم.

محکم خودش رو کوبید روی تخت و داد زد :

-نه بهراد... لعنت بهت

اما بهراد از اتاق رفته بود بیرون.

رد خون هنوز روی رونش بود، شلوارک و تی شرت
مشکی رنگ رو پوشید چند بار پاش رو کوبید رو
زمین و از اتاق بیرون اومد.

-الان چی کار کنم؟ اول بهراد یا غذا یا خواب؟... با
دو مورد آخر خیلی موافق ترم.

اما وقتی از سالن رد می شد و خودش رو داخل آینه
قدی دید مثل این که از هر طرف بهش برق وارد کرده
بودن.

بدنش پر از کبودی و رد شلاق، جای مک زدن های
بهراد که روی گلویش حسابی خودنمایی می کردن
باعث شده بود تا مرز سخته بره.

-خدا بگم چی کارت کنه، ایشالا به قطعات کوچکی
تقسیم سی خودم باهات پازل درست کنم.

در اتاق خودش رو باز کرد و پتوی نازکی رو
برداشت دور خودش پیچید و شبیخون زد به
آشپزخونه.

به خدمتکار ها گفت:

-برید بیرون لطفاً فعلاً من این جا کار دارم.

-چشم آقا.

-خب خب اول از یخچال شروع کنم بهتره.

همه چیز داخل یخچال بود از دسر تا میوه و غذا های
مخصوص بهراد، عجب خدمتکارای بودن بسیار
مطیع!

سر اخر با نگاه سر سری قصد خوردن تیرامیسو
کردن و ظرف مربعی شکل رو از داخل یخچال در
آورد سلفون روش رو کشید کنار تابی به کمرش داد و
قاشقی برداشت.

-اووف باز خوبه بهراد نیست وگرنه ظرف به صورت
افقی می رفت تو حلقم.

تند تند از تیرامیسو می خورد با هر قاشق یه نگاه به
بیرون می کرد که نکنه بهراد بیاد.

فنجون رو پر از چایی کرد.

-لامصب فووت سرد شو دیگه فووت.

قاشقی از تیرامیسو خورد و چایی رو همراهش اومد
قورت بده که فرهاد بی حواس داخل آشپزخونه شد تمام
محتویات داخل دهنش رو پرتاب کرد سمت فرهاد.

-اوه قهوه ای شدی که

فرهاد چشم بسته گفت:

- چی شده آقا

صدای بهراد که از خدمتکار می پرسید آبتین رو ندیده می اومد پتو رو انداخت روی فرهاد و دستش رو کشید نشوندش روی صندلی قاشق رو برای انگشت هاش جا داد.

-آبتین کجایی؟ مگه نگفتم بیا اتاقم!؟

فرهاد رو پشتش قایم کرد و جواب داد:

-اومدم ببینم چه خبره بعد پیام

ابروش رو انداخت بالا و گفت:

-پشت سرت کیه؟

-کی؟ کو؟ کجا؟

دستش رو گرفت و بغلش کرد زد روی دماغش و گفت:

-می دونم یه کاری کردی.

با دیدن قیافه ی فرهاد سکوت کرد کلا فقط نگاهش بین آبتین و بهراد در چرخش بود.

-آبتین این کار تو بوده؟

فرهاد میز رو لمس کرد و بلند شد که پاش خورد به
صندلی و افتاد خم شد صندلی رو بردار که افتاد رو
صندلی آبتین جهش زد سمتش و دستش رو گرفت:

-صبر کن برادر من چه خبرته؟ می بینی؟

بهراد اخمی کرد به آبتین و دستش رو از فرهاد جدا
کرد جدی گفت:

-فرهاد این چه وضعشه؟! مگه بهت نگفتم یه ربع دیگه
حرکت می کنیم؟!

فرهاد ترسیده لب زد:

-شرمنده آقا من اومدم آب بخورم ماشین رو آماده کنم
نمی دونم چی شد که...

آبتین پرید وسط حرفش و ادامه داد:

-والا منم تا سر رو چرخوندم تمام این اتفاقات افتاده
بود حالا دیگه ولش کنید گذشته، خب فداتشم تو کجا
می خواستی بری؟

-قرار با هم بریم... بیا اتاقم!

پشت سر بهراد راه افتاد و مثل زنبور هی صحبت می کرد:

-اگه می دونستم این قدر مشتاق اومدم هستی زود تر می اومد والا من علاقه ای به مهمونی ندارم خودت بهتر می دونی اما خب قرار کجا بری حالا؟ جاش خوبه؟ صفا به راه اون جا؟

هش داد داخل اتاق و گردنش رو اسیر دندون هاش کرد:

-ای آخ چتونه چرا موجد همتون

فشار رو زیاد تر کرد:

-ای گوه خوردم کند گردنه نه اسفنج!

این جسم و تن رو می پرستید کفر نگفته بود، خاص و متفاوت بود به همین علت می خواستش.

اما تردید داشت برای گفتن حرفی که می خواست بزنه اول باید آماده اش می کرد.

-برو حمام بیا صحبت کنیم

-از ۲۴ ساعت از دست تو من باید ۲۷ بارش حمام باشم.

روی کتفش زد و گفت:

-حاضر جوابی نکن

-خب حقیقته فداتشم

-این کلمه رو هی تکرار نکن برو حمام، نمی خواد

بری اتاق خودت همین جا برو برگرد.

در کشوی کمدش رو باز کرد کت طوسی همراه با

شلوارش رو با کاور در آورد سمت کروات ها،

کروات مشکی رنگ همراه گیره نقره ای هم از داخل

جعبه اش در آورد همراه کفش های ورنی مشکی برای

آبتین ست کرد.

لباس های خودش هم ست مشکی پوشید تا اومد ادکلن

بزنه آبتین از حمام اومد بیرون.

-اخیش

-عافیت باشه

-ممنون الان با اینا چی کار کنم؟

به کبودی های زیر گلویش اشاره کرد که بهراد خنده

ای کرد و کرد و گفت:

-هیچی لذت ببر.

لب های رو باد کرد و گفت:

-ممنون از این همه حجم کمک اصلا باید بری آتش
نشانی کار کنی از بس که فداکاری.

-پیوش بریم دیر شد

لباس زیرش رو که پوشید بهراد تازه یاد او مد نگاهی
به رون پاش ننداخته.

مشکلی نداشت خودش هم می دونست چون برش
عمیق نداده بود و سطحی بود.

-اوه مای گاد کرووات؟! جزو محالاته منه.

اصلا خفه میشم باهاش.

-آبتین لجبازی رو بزار کنار جای مهمی میریم

-پوفف باشه حداقل بیا ببندش

اخم کرد با تشر گفت:

-لطفا هم بلد نیستی؟!!

-ای بابا باشه چشم لطفاً، خواهش می کنم تقاضا دارم

لطف کنید کرووات بنده رو برام درست کنید

سپاسگزارم از لطفتون عالیجناب.

سرگی کشید بین ساعاتی بهراد تا یکی رو انتخاب کنه
عاشق ساعت و ادکلن هاش بود همه از بهترین ها
بودن.

سر اخر به ادکلنی که بوی خاص چوب می داد و
ساعت دست چرمی رضایت داد.

سوار ماشین که شدن تا انگشت هاش رو با به لای مو
هاش فرو برد با عصبانیت غرید:

-چرا درست سشوار نکردی؟

-خوبه ک

-وای به حالت سرت درد بگیره یا طوریت بشه.

-بهراد خوابم میاد...

-کتت چروک میشه

-بهراد...

چشم هاش خمار شده بود به کمک بهراد کتش رو در
آورد که بهراد. اویش کرد به گیره سرش رو گذاشت
روی شونه بهراد و چشم هاش رو بست.

دست برد طرف مژه های بلند و کشیده اش که الان
داخل هم تاب خورد بودن

صدای نفس های برای بهراد بهترین آواز بود هیچ وقت این موجود دوست داشتنی برای تکراری نمی شد جایگزین هم نداشت بی شک!

سرش رو آروم بلند کرد و گذاشت روی پاهاش نگران کمرش بود مطمئن بود اذیت میشه اما امان از آدم خواب آلود!

بازم خال گوشه ی چشمش رو بوسید پشت پلکش رو نوازش کرد.

-همون سیب ترش دوست داشتنی منی، دلخواهم متفاوتی فقط من نمی توئم درست بیان کنم.

حتی توی خواب هم دلبری می کرد؛ تا رسیدن به مقصد خواب بود با توقف ماشین آروم صدایش کرد:-
آبتین بلند شو رسیدم.

دومین بار هم جوابی نگرفت تا سومین بار با کمی تکون داد بازوش به خودش اومد.

-هعی تازه خوابیده بودم تازه داشت می چسبید بهم.

-کتت رو یادت نره، آبتین حواست جمع باشه! فهمیدی؟

-اره اره فهمیدم.

بهراد هم کلافه بود نمی دونست امروز دقیقا چطوری می گذره فقط می خواست آسیبی به آبتین نرسه.

وقتی رفتن داخل همه از دم احترام می زاشتن و با چرب زبونی با بهراد صحبت می کرد.

چشم چرخوند افراد با کلاس و حسابی پولداری اون جا بود که صد البته بهراد درجه یک ترینشون بود.

چه قدر احساس غرور می کرد که همراه بهراد رفته به اون مهمونی، مرد تقریبا هم سن بهراد سمتشون اومد.

-خوش اومدین حالتون چه طوره جناب میری بزرگ؟

-ممنون شما چطورید آقای سجاف؟

آبتین تا فامیل مرد رو فهمید سرخ شد و جلوی خنده اش رو به زور گرفته بود بهراد که دید اوضاع خرابه اهمی کرد و گفت:

-این جا بمونیم!؟

-اوه شرمنده بفرمایید داخل.

خون لحظه سجاف رو یه خانومی صدا زد که با یه عذر خواهی رفت آبتین بلند زد زیر خنده و گفت:

-وای یا مولا سجاف وای من مردم من پارههه
-می ریم خونه صبر کن شب باشکوهی برات می
سازم.

-اووف خدایی؟

روی میز رو نگاه کرد و باز لب زد:

- چرا تا الان نفهمیدم خیلی گرسنمه؟

بهراد بود که از لای دندان های چفت شده غرید:

-نبینم سمتشون بری

-وای بهراد لجبازی نکن... یکم

-فعلا نه! یه بار حرف گوش کن

بی حوصله نشست کنار بهراد اما سنگین نگاه کسی
رو روی خودش حس می کرد اما هر چی سر بلند می
کرد اون شخص رو پیدا نمی کرد.

-بهراد...

بهراد سیگار مخصوصش رو آتیش زده بود کام می
گرفت نگاه بیشتر دختر ها هم روش بود که حرص
آبتین رو در آورده بود.

بهراد دست گذاشت زیر چونه اش و گفت:

-منو ببین نمی خواد حرص بخوری سیب ترش.

-بهراد چرا اومدیم این جا دقیقا؟ خسته شدم.

دود سیگار رو فوت کرد داخل صورتش که سفره ای

کرد و با دست دود ها رو کنار زد:

-ای مگه مریضی خفه شدم.

بازوش رو نامحسوس بین دو انگشت قرار داد و کمی

فشار داد که آخ ریزی گفت.

-آبتین آروم بشین.

تا آخر مهمونی هیچ اتفاقی نیفتاد دیگه کم کم خسته شد

بود و غر غر هاش شروع شده بود.

-آه بهراد خسته شدم این جا هم که دیگه کسی نیست بیا

بریم جان من خوابم گرفته تو هم نراشتی لب به چیزی

بزنیم.

سر بلند کرد ادامه حرفش رو بگه یه دختر با یه مرد و

دو تا مرد دیگه به سمتشون اومدن مشکوک نگاهشون

کرد خودش رو کشید سمت بهراد و گفت:

-این... اینا کین؟

-باید به چیزی رو می فهمیدی از اول هم دنبالش بودی
و حفته!

-خب.

همشون با احوال پرسى خيلى صميمى سر صحبت رو
باز كردن براى آبتين خيلى عجيب بود.

دختر كه خودش رو آوا معرفى كرد شديد به آبتين
خييره مى شد و چشم هاش حلقه اشك بود با بي طاقتى
گفت:

-داداش كوچولو.

پشت سرش آوين هم گفت:

-بالاخره پيدات كرديم داداش.

بلند زد زير خنده كه بهراد نگران كشيدش سمت
خودش:

-آبتين آبتين چت شد؟ نفس بگير.

-واى واى خيلى خوب بود خدايى اين ديگه ته شوخى
هاى بي مزه بود.

-هيس مگه نمى گفتى خواهرم كجاس؟ اينم خواهرت.

-بهراد تو هم امروز یه چیزیت شده ها؟!!

بعد هم غمگین ادامه داد:

-خواهر من که اسمش آوا نیست تازه این شکلی هم نیست چشم هاش، داداش هم ندارم.

آوا قبل این که بهراد حرفی بزنه بغلش کرد که چشم غره ای از طرف بهراد نصیبت شد.

-ولم کن بابا تو دیگه کی هستی این جا چه خبره ولم کنید.

بهراد تأکید وار گفت:

-ابتین!

-بهراد این جا چه خبره؟ چی شده؟ چرا اومدیم اینجا.

سکوت بهراد رو که دید با عصبانیت داد زد:

-د لامصبا بگید این جا چه خبره؟

بالاخره اوین بعد از این همه سکون طولانی لب باز کرد و سمت آبتین رفت:

-بشین توضیح میدم.

-لازم نکرده خدافظ، مردم روانی شدن

رفت سمت در که بهراد با خشونت دستش رو کشید و
با صدای خش دار لب زد:

-حواست رو جمع کن توله! من هنوز این جام

-لعنتی چرا عذابم میدی مگه نگفتی خواهرم نیست؟
خارج از کشوره؟ چرا الان این چیزا رو می شنوم.

-اگه یکم صبر داشته باشی می فهمی، راه بیوفت.

-لعنت به آدم زورگو

-خب خوبه شب به فنا رفتنت دیدن داره.

دندون هاش رو بهم فشار داد به قول بهراد غلط اضافه
زیاد داشت اما تخس تر از این حرف ها بود.

-هه

نشست روی مبل که آوا داشت تو بغل مردی که
خودش رو جاستین معرفی کرده بود گریه می کرد.

آوین باز اومد پیشش و گفت:

-آبتین بزار توضیح بدیم.

-خا می شنوم.

بهراد با خودش می گفت این توله کی لحنش این طوری شده و دم به دقیقه تهاجمی برخورد می کنه؟! آوین با همون آرامش و لحن ارومش شروع کرد به صحبت کردن:

-بین داداشی

-ایی به من نگو داداشی.

سروش گلوش رو صاف کرد اصلا دوست نداشت کسی با اوینش این طوری صحبت کنه. آوین با ناراحتی گفت:

-باشه، من و آوا دو قولیم اما از هم جدامون کردن تو یادت نیست! من رو فرستادن کانادا، جاستین هم وقتی به ایران سفر می کنه آوا رو می بینم و عاشقش میشه و اونو از طریق دیپ فیک و... دیگه می بره انگلیس.

-هه بچه گول می زنی؟ گیرم تو داداش منی آوا هم مثلا خواهرم! این مرتیکه جاستین چرا صورت آوا رو تغییر داده؟!

جاستین اشکای آوا رو پاک کرد و با لحن تند و دست و پا شکسته ای گفت:

-این طور صحبت کرد اصلا خوب نبود!
-می دونی چه قدر دوست دارم بکوبم تو دهن تو!

یورش برد سمت جاستین و تقی کوبید رو گونه ی
جاستین که برق از سرش پرید بهراد مونده بود بخنده
یا تهدید کنه.

-این چه کار بود کرد تو؟
-این سیلی خوش آمد گویی بود
با پشت دست یکی دیگه کوبید اون ور صورتش که آوا
با اعتراض گفت:
-داداش

-ببند تو من هنوز قبول ندارم تو خواهرم باشی.
-این چرا هی می کوبد در دهانم آوا؟
آوا که نمی دونست چی بگه برای این که حواس
جاستین رو پرت کنه با ناز و عشوه گفت:
-عزیزم یه رسمه.

-کوبیدن بر دهان دیگران رسم است؟

آبتین پیش دستی کرد و با حرص گفت:

-این که چیزی نیست ما چوب هم فرو می کنیم برا طرف.

جاستین با تعجب و سوالی پرسید:

-اوه چوب؟ در کجا فرو می کنید؟

-عوذ بالله عجب آدمی هستی تو.

-آبتین بیا این جا بس کن به حرف اوین گوش بده!

شبیبه گربه های مظلوم رفت پیش بهراد نشست و منتظر ادامه ی حرف اوین شد.

گوشیش زنگ خورد به آبتین اشاره کرد تکون نخوره به حرف های اوین گوش بده جواب هیربد رو داد:

-سلام داداش خوبی؟

-سلام هیربد چی شده؟

-راستش دختر عمه ات ساناز داره ازدواج می کنه و اصرار شدید پس فردا حداقل شب عروسیش باشی.

-بعدش؟

- اهان این هم گفت که حق برادریت رو با این کارت
براش تمام کنی.

ساناز رو مثل خواهر نداشتش می دونست از بچگی
مراقبش بود کم ساناز سختی نکشیده بود بهش قول داده
بود هر کاری از دستش برمی آید برایش انجام میده.
هنوز کشمکش بین آبتین و اوین بود آبتین نمی خواست
قبول خواهر برادرش کنارش درسته سخت بود اما
باید قبول می کرد.

کم بهراد افرادش رو مامور نکرده بود کم از قدرت و
نفوذی که داشت استفاده نکرده بود برای جمع کردن
اطلاعات از هر جایی!

هیربد کسری رو که سعی داشت از دستش فرار کنه
سفت تر گرفت و گفت:

-کجا کجا؟ تازه اومدی می خوای راحت بری؟

کسری تقلا می کرد و سعی داشت انگشتای هیربد رو
از دور دستش باز کنه.

-پوف هیربد ول کن جان من اعصاب ندارم.

-اوخ اوخ چی شده این پیشی کوچولو

الان چنگ می ندازه.

هجوم برد سمت لب هاش و شروع کرد به بوسیدنشون
لباس رو از تنش بیرون کشید باز گاز ریزی از لب
پایینش گرفت.

که آخی گفت، نیپل های سینه اش رو فشرد که آه و
ناله اش بلند شد.

شلوار و شورتش رو با هم پایین کشید

-هیربد

روان کننده رو روی سوراخش ریخت آلتش رو کم کم
فرو کرد داخل سوراخش که صدایش در اومد:

-هیربد... یواش تر... آخ

بی هیچ مکثی داخلش عقب و جلو می کرد:

-اه... ایی... هیربد

زبونش رو داخل دهنش فرو برد و کنی از آب دهنش
رو ریخت داخلش حرکاتش رو تند تر کرد.

آلت کسری رو داخل دستش بالا و پایین می کرد هر دو نفس نفس می زدن از شهوت و لذت!

کسری زود تر ارضا شد بعد از مدتی هم خودش به ارگاسم رسید و داخل کسری خالی کرد:

-پاشو بریم حمام.

بی جون لب زد:

-بزار فردا.

هیربد سریع انداختش رو دوشش و اسپنکی به باسنش زد که باز اخی گفت.

باز میگرانش عود کرده بود از بس نظاره گر کشمکش های آبتین با خواهر برادرش بود آخرش طاقت نیاورد با تشر گفت:

-بس کن آبتین! واقعیت همین می خوای قبول کن می خوای نکن... تا پنج دقیقه دیگه داخل ماشین باش.

گذاشت رفت، آبتین چشم غره ای به آوا و اوین رفت با غرولند گفت:

-همه اش تقصیر شماست.

آوین دستش و کشید با دلتنگی زیاد گفت:

-داداش قربونت بره ما حق نداریم ببینیمت؟ نرو.

یه جورایی قبول کرده بود اما نمی خواست و ا بده
برای همین شماره اوین رو گرفت و چیزی بهش گفت
مثل فریره خودش رو انداخت داخل ماشین.

با دیدن بهراد نگرانی سراغش اومد نمی دونست باید
چی کار کنه.

-ب... بهراد خوبی؟

-هیس!

خودش رو کشید سمت بهراد و بوسه ای به گردنش زد
باز پرسید:

-بهراد... من...

حرفش رو ادامه نداد و با انگشت روی پیشونی بهراد
کشید سعی کرد ساکت باشه.

باز سرش رو گذاشت رو شونه بهراد و تند تند نفس
می کشید یواش یواش چشم هاش گرم شد و خوابید.

دست انداخت و بیشتر سمت خودش متمایلش کرد به
راننده گفت بخاری روشن کن سردش نشه.
-کوالای همیشه خسته

پرید از خواب هنوز نرسیده بودن خونه بهراد با تعجب
پرسید:

-چی شده؟ چت شد؟

-هی... هیچی هیچی خوب شدی؟

-اره فقط منتظرم برسیم خونه.

-چرا مگه قرار چی بشه؟

دستش رو برد داخل موهای آبتین و محکم کشید که
دادی زد:

-قراره یه توله ی بی ادب رو ادب کنم.

-من گوه خوردم اصلا چرا تو یهویی خوب شدی
ناموسا این ته ظلم خداس به بنده اش.

-خب نظرت چیه غلط های اضافه ات رو بشماری؟

-هر کاری کردم حق بود غلطی هم نداشتم.

-خب دیگه چی؟!-

-هیچی دیگه همین.

داخل ماشین کت و کروات و هر چی که اذیتش می کرد رو در آورد خودش هم می دونست امشب به اندازه کافی گند بالا آورده.

-پیاده شو تو اتاق منتظرم باش.

خدمتکار ها رو مرخص کرد سپرده بود هاوش و باقی دکتر را هم بفرستن خونشون در اتاق رو باز کرد لب خند خبیثی روی لب هاش شکل گرفت از همون جا شلاق مورد علاقه اش رو چنگ زد و بالای سر آبتین ایستاد.

-خب بازم نمی خوامی بگی چه غلط هایی کردی؟

آبتین با دیدن شلاق ذوق خاصی کرد و نوچی گفت.
کوبنده اولین ضربه رو زد و گفت:

-توله سگ فکر کردی من نمی فهمم?!-

فرهاد رو تو با تیرامیسو یکی کردی؟

تو مهمونی گفتم کم فک بزن اما از هر دری ور
زدی؟! دو تا لیوان مشروبى که تو حیاط سر کشیدی؟

-اونم دیدی؟

این دفعه رو بازوش زد گفت:

-چند بار بهت بگم مغز فندقى من همه چیز رو مى
فهمم.

دونه به دونه زخم هاش رو بررسی کرد
مطمئن بود شلاق هر جای بدنش برخورد کنه دردش
چند برابر.

بر عکسش کرد و پاهاش رو جفت کرد کنار هم طناب
رو دور باهاش پیچید
با شلاق روی یکی از کپل های سفیدش زد که آخی
گفت.

-هر غلطی که کردی ۲۵ تا ضربه!

-نهه...

-می خواستم بهت لطف کنم اما خودت خرابش کردی.

زنجیر تسمه ای رو که تازه سفارش داده بود رو برداشت با دیدن اون کپل های سفید حس نیازش بیشتر می شد.

شروع کرد هر ضربه ای که می زد آه و ناله های آبتین هر لحظه بیشتر می شد.

بعد از هفتاد ضربه لب زد:

-آخ... بسه... بسه دیگه

-چی شد توله؟ هان؟ هنوز کار داریم

این بار زنجیر بود که کف پاهاش می خورد درد متفاوتی داشت.

با دیدن اون خون مردگی ها و رد تسمه روی اون پوست سفید لذت می برد.

تا خواست اعتراض کنه بهراد یکی با ضرب کف پاش کوبید نمی خواست گریه کنه اما از توانش خارج بود دیگه امروز!

کافی بود به اندازه کافی هقی زد.

-به.. ارباب

با تیغ طناب رو باز کرد و سرش رو پیش گوش آبتین
برد لاله ی گوشش رو گاز ریزی گرفت و گفت:
-خوش گذشت توله؟!!

-خ...خیلی..

-پس پاشو بریم

مشتش رو کوبید روی تخت و گفت:

-لعنت بهت من چه طوری بلند شم

قهقهه ای زد و ملافه ای که پایین تخت بود رو دورش
پیچید حواسش بود روی زخم ها دست نزنه.

نذاشت حرفی بزنه بردش داخل حمام و آب رو ولرم
کرد.

-وای بهراد ولم کن...

-دو دقیقه ساکت باش

تا آب به پوستش خورد دادی زد و با حرص گفت:

-خدا لعنت کنه هر چی ظالمه!

آروم شروع کرد به شستن بدنش بدنش رو منقبض می کرد اما بهراد هم چنان با حوصله تنش رو می شست.

تا بهراد رفت حوله بیار از وان در اومد و نوک انگشت هایش ایستاد کمی کف پاش می سوخت اما توجهی نکرد.

-چرا ایستادی

-یخمک شدم بابا حوله رو بده ویی

کمکش کرد حوله رو بیپوشه تیوپ پماد رو باز کرد آروم رو هر زخم پماد زد.

شلوارک و تی شرت رو تنش کرد لیوان آب پرتقال هم داد دستش که یه نفس سر کشید.

-اخیش تو فقط مراقب باش عشقم

-بگیر بخواب فردا کلی کار دارم.

-چه کاری؟

-قراره برم جایی

-خودت فقط؟

-اره

-هرگز

گوشش رو پیچوند و گفت:

-توله از کی تا حالا تو برای من تصمیم میگیری؟

-از موقعه ای که من عاشقت شدم

این بار لب ها بود که شکار شدن و بوسه های داغ و
خیسی روشن می شست.

-بخواب که من خوابم توله

سرش رو گذاشت رو سینه بهراد و چشم هاش رو
بست حقیقتش نتونست بخوابه یا عطر مو هاش رو می
بلعید یا آروم روی مو هاش می بوسید.

کسری بهش زنگ زده بود بعد چند دقیقه صحبت
کردن آخرش پرسید:

-بهراد قراره بیاد عروسی تو هم باهاش میای؟

-چی؟؟ قراره بره کجا؟

-مگه نمی دونی؟

-نه بنال ببینم

-پوفف به والله اگه بهراد بفهمه من گفتم

-ببند نمی فهمه بگو می خواد بره کجا؟!!

-عروسی یکی از فامیل هاش.

-زرت اون قوم عجوز مجوز

-اره همونا

-تو هم هستی؟

-اره بابا کل رفیق های بهراد هستن.

-ناموسا الان کل خاندان عزیزش رو به فحش می بندم

همشون هستن؟!!

-امروز کلا زدی فاز خل وضعی

-دهن همتون رو سرویس می کنم صبر کن.

-یا خدا آبتین کار دستمون ندی

-صبر کن و ببین

شلوار ورزشی اسپرتی تنش کرد و پله ها رو با عجله

رفت پایین همون طور هم با داد و بی داد بهراد رو

صدا می زد.

-فرهاد، بهراد کجاست؟

-سلام آقا دیر اومدید خیلی وقته رفتن شرکت

-بزار آماده شم پیام منم ببر شرکت

-رو چشم

کف پاش سوز می داد توجهی نکرد فعلا سر در
آوردن از ماجرا مهم تر بود تا سوزش کف پاش.

پیراهن و شلوار گرمی پوشید کت مشکی رنگ هم
تنش کرد از داخل قفسه کفش ها یه جفت کفش اسپرت
برداشت.

-ببر بریم کارم فوریه

-خیلی فوریه می خوای زنگ بزنی رئیس؟

-نهه خودم حلش می کنم فقط منو ببر پیشش.

تو نیم ساعتی که داخل ماشین بود به اندازه ی یک
عمر به فرهاد استرس وارد کرده بود طوری که
آخرش می خواست ترمز کنه گاز داد و نزدیک بود
تصادف کنند.

-خدا خیرت بده بای.

-خدا... خدافظ.

به مغزش فشار آورد دو باری این جا اومده بود اما
فایده نداشت آخرش هم از یه پسر جونی پرسید که اون
هم با خوش رویی جوابش رو داد.

بدون اجازه و با سرکشی در رو باز کرد بهراد پشت
میز لب تاپ رو چک می کرد و با تلفن دستور می
داد.

با دیدنش نگران شد با اخم تلفن رو قطع کرد و گفت:
-چی شده؟ این چه وضع اومدن؟

دست بر سینه ایستاد پای راستش کمی جلو تر از پای
چپش بود همون طور ضرب گرفته بود رو زمین
گفت:

-می خواستی بری جایی منظورت عروسی بود دیگه
اره؟

بهراد با دیدن حالت طلبکار و اخموش ضعف رفت
براش اما متقابل اخمی کرد و گفت:

-خب؟ برم که چی؟

- اهان نمی خواستی منو ببری؟

- لازم بود می بردم

بغض کرد می خواست در رو باز کنه و بزنه بیرون
اما رفت رو به روی بهراد ایستاد و با پوزخندی گفت:
-یه جمله ای هست که میگه به تخم اینو خیلی قبولش
دارم.

پشتش رو چسبوند به میزش و بیضه هاش رو داخل
دستش گرفت که خم شده روی دستش رو فشار داد:

-ادامه بده توله!

-اه... لعنت به...

باز فشاری وارد کرد که جمله اش رو عوض کرد و
گفت:

-ای... نکن... لعنت به خودم اصلا

گازی از گردنش گرفت و گفت:

-حیف که الان کار دارم توله سگ وگرنه من می

دونستم و تو!

-ها ها ها

خواست بگیردش که فرز فرار کرد و سوتی زد گفت:

-هار هار هار خیار شدی

-من شب بهت همه چیز رو نشون میدم صبر کن و ببین.

روی مبل های راحتی نشست و دفتر رو زیر نظر گرفت تفاوت داشت وسایلش با وسایل قبل دو تا تابلوی گل و مرغ کار شده به دیوار زده بود.

مبل هایی که قبلاً قهوه‌ای بودن الان با یه دست مبل مشکی عوض شده بودن.

-صبحانه خوردی؟

-اوقف یادم انداختی آشپز حلیم پخته بود.

-خوردی خب؟

-نه یه لقمه آماده خوردم

-چندین هزار بار دیگه من باید بگم این وعده ی غذایت رو کامل بخور؟!!

-ای بابا ناموسا چرا بد اخلاقی می کنی خوردم دیگه.

امشب باهانش کلی کار داشت نمی زاشت این طوری
از زیرش فرار کنه تلفن رو برداشت و به منشی گفت
صبحانه کامل سفارش بده.

لب تاپ رو کنار زد و روی میز نشست کراوات بهراد
رو داخل دستش گرفت و باهانش بازی می کرد با
ناراحتی گفت:

-بهراد

-جانم

-واقعا نمی خواستی منو ببری؟

-من چیزی نگفتم! بعد هم مگه من می زارمت تنها
بمونی خواهرت هم زنگ زد گفت می خواد بیاد
پیشت.

با شیطنت سرش برد جلو و لب پایین بهراد رو به
دندون گرفت بهراد هم نامردی نکرد و لب بالایی رو
حسابی می مکید.

دستش رو گذاشت رو سینه بهراد و با نفس نفس ازش
جدا شد که بهراد نیشخندی زد و گفت:

-شیطونی نکن.

-بدجنس

-چرا با اون وضعیت پاهات بلند شدی اومدی؟ کفش اسپرت هم پوشیدی تازه!

-دیگه عجله ای اومدم برای همین این طوری شد.

کایشنش رو در آورد و رفت کنار پنجره و بازش کرد:

-این جا چرا این قدر گرمه؟

-خوبه ببند پنجره رو سرما می خوری، باد میاد.

-لامصب خیلی گرمه.

با تقه ای که به در خورد بهراد بیا داخلی گفت که یکی بچه ها مسئول بخش اومد داخل.

-چی شده رفیع؟

-هیچی قربان فقط دوربین دو تا از در های پشتی از کار افتاده گفتم خبر بدم.

-باشه حلش می کنم.

-با اجازه شرمنده مزاحم شدم.

-بهراد

-جان

-چرا کارمند های خوشگل انتخاب کردی؟

چشم هاش گرد و زد زیر خنده این توله بیش از حد حسود بود، باز با همون حالت تخس اومد جلو گفت:

-بگو چرا همشون خوشگلن؟!!

-اخه اینا کجاشون خوشگله؟ چرا حسودی می کنی؟

-من چی ام؟ منم زشتم؟

امروز عجیب دلبری می کرد باز بغلش کرد و تا تونست فشارش داد همون طور که سرش چسبیده بود به لب آبتین گفت:

-وقتی تو رو دارم بقیه پوچن

دلگرم شده بود با کلی ذوق حامی تمام زندگیش همین مرد بود.

بعد از صبحانه همه جا شرکت رو گشت با خیلی ها آشنا شد از بهراد کلی سوال می پرسید که بهراد با حوصله همش رو جواب می داد.

ناهار هم بهراد رو مجبور کرد با چند تا از همکار
هاش که تازه باهاشون آشنا شده بود بخوره.

بهراد هم کار رو زود تر تمام کرد و به راننده گفت:
-بریم خونه.

-نه بهراد بیا یکم بگردیم

-کجا بگردیم امروز به اندازه کافی خسته شدی

-نه خوبم میشه بریم شیرینی فروشی یکی از دوستانم؟
خیلی وقت ندیدمش

بهراد فهمید کی رو میگه آرش همون رفیق چند ساله
اش رو می گفت برای این که ناراحت نشه سری تکون
داد و به راننده گفت دور بزنه.

بعد از چند وقت قرار بود دوست قدیمیش رو ببینه
قطعا خوشحال تر همیشه بود آرش مدیر یکی از
بهترین شیرینی پزی ها بود.
-بهراد تو ام بیا.

با دو انگشت کوبید تو سرش و گفت:

-لطفا یا خواهش کردم یاد نیستی توله؟

-باشه بابا... بیا لطفا

خدا خدا می کرد ارش هنوز تو دفترش باشه و نرفته باشه خونش این قدر هول بازی در آورد که نزدیک بود بخوره زمین هر بار هم بهراد مواظبش بود و سرزنش گر نگاهش می کرد.

داخل شیرینی فروشی که شد با دیدن همون چیدمان قبلی لبخندی رو لبش نشست چه قدر اینجا پر از خاطره بود بر اش.

-سلام آقای مرادی هست؟

پشت پیش خوان مردی بود که جواب داد :

-بله الان با آسانسور شیرینی ها رو میارن.

بهراد هم شیرینی ها رو نگاهی انداخت و به آبتین گفت:

-گرسنه نیستی؟ چه مدل شیرینی دوست داری؟ خامه ای دوست داشتی.

-عام... خامه ای و کاکائویی دوست دارم.

خنده اش گرفته بود تا الان نشده بود پا بزار داخل
شیرینی فروشی و شیرینی بخره همیشه یا فرهاد می
خرید یا اشپز...

با دیدن آرش که حسابی تغییر کرده بود با بهت گفت:
-ناموسا خودتی ارش!؟

آرش با شنیدن صدای دوست قدیمیش متعجب و شوکه
برگشت

-آبتین؟ آبتین اومدی؟

ضربه ای به شونش زد و گفت:

-چطوری لامصب خیلی وقت ندیدمت

بغلش کرد و متقابل ضربه ای به کتفش زد:

-پسر کجا رفتی اصلا هر چی گشتم نیست و نابود شده
بودی لعنتی بدونی چه قدر نگران شدم.

-آبتین جان.

آبتین تا صدای بهراد رو شنید از آرش فاصله گرفت
اهمی کرد و رو به آرش گفت:

-ارش، بهراد، بهراد جان ارش عزیز

ارش با وقار و مردونه با بهراد دست داد و احوال
پرسی کرد با کلی اصرار هم مجبورشون کرد برن
دفترش و مخصوص با بهترین شیرینی و چای تازه دم
ازشون پذیرایی کرد.

-باز نری ده سال دیگه بیای... اصلا این طوری فایده
ندارد شماریت رو بده خونم عوض کردم.

سریع شماره اش و آدرس رو روی برگه نوشت که با
دیدن آدرس گفت:

-بهم نزدیکیم ک دادا

-جدا؟

-اره

بهراد نگاهی به ساعت مچیش انداخت و بلند شد:

-آبتین جان بریم دیر شد... ممنون برای همه چیز
منتظرتون هستم.

تا بهراد زد بیرون ارش سریع اومد طرفش و پرسید:

-اوه این کیه بابا چه جدی هم هست.
-سر حوصله بعدا برات توضیح میدم.

فعلا کاری نداری؟

-نه قربانت تک بنداز برام سیوت کنم

-باشه حتما خدافظ

-خدافظ.

سوار ماشین شد با حرص گفت:

-من اگه می دونستم چرا این قدر تند راه میری خوب
بود به خدا

تا رسیدن به خونه ساعت نه و نیم شد آشپز میز شام
رو چیده بود آبتین و زبونش رو روی لباس کشید و با
شستن دست هاش قاشق چنگال رو دست گرفت و
قسمتی از کباب رو داخل دهنش گذاشت.

دید بهراد هنوز شروع نکرده تیکه کباب داخل
چنگالش رو طرفش گرفت به لباس نزدیک کرد که
گازی زد.

غذا رو که تمام کردن بهراد همه رو فرستاد برن به
آبتین گفت لباس هاش رو عوض کرد بره اتاقش.

در رو باز کرد سرکی کشید بهراد رو تخت خوابیده
بود رفت سمتش خودش رو انداخت روش که چشم
هاش رو باز کرد.

-می خوامی بخوابی؟

-نه

-پس چرا...

لبای بهراد بود که روی لب هاش قرار گرفت و
ماهرانه می بوسید چرخوندش این بار آبتین زیر بهراد
بود.

دست هاش بود که زیر لباس آبتین می خزید قلبش تند
تند می زد با گازی که بهراد از لبش گرفت ناله ی
ریزی کرد سرش رو داخل گردنش برد بوسه های
خیسی بود که روی گردن آبتین می زد و حالش رو
دگرگون می کرد.

-به... بهراد

-هیش

تی شرت شرت رو در آورد از زیر گلو بوسید و کم کم پایین اومد نیپل های سینه اش رو گازی گرفت که ناله ای کرد.

اون یکی رو بین انگشت هاش فشار می داد ناله هاش بود که از لذت و درد توی اتاق پیچید بود.

زبونش رو چرخوند داخل دهنش شلوارش رو کشید پایین که سرش رو کج کرد بهراد خنده ای کرد با گاز از لب هاش گفت:

-توله من که دیدمت چرا این طوری می کنی.

با اعتراض اسمش رو گفت، بر عکسش کرد داخل قوس کمرش رو بوسه ای زد و پاهاش رو از هم باز کرد.

یه لحظه ترس برش داشت خواست برگرده که بهراد ارومش کرد:

-اروم قرار نیست چیزیت بشه غیر این که از من بشی.

لاله ی گوشش رو بوسید گفت:

-باشه؟

روان کننده رو روی سوراخش ریخت از سردیش
لرزش کوچیکی کرد اولین انگشت رو واردش کرد که
آخی گفت

دومین انگشت هم با هر سختی بود واردش کرد که با
مشت روی تخت زد و
نا امید گفت:

-بهراد... بهراد ولم کن

با وارد شدن انگشت سوم بازم دردش اومد تقلا هاش
هم فایده ای نداشت با حس کردن عضو بهراد داخلش
نفسش رفت

سعی می کرد کاری کنه که دردش نیاد اما این پسر
حسابی تنگ بود با یه حرکت خودش رو داخلش کوبید
که فریادی زد

حس کرد پایین تنه نداره اشک تو چشمن هایش جمع شد
و گفت:

-ولم کن بهراد.

- هیش خودت رو شل.

خودش رو عقب جلو کرد یواش یواش دزد و لذت با هم مخلوط شد.

اه های غلیظی از گلوش خارج می شد
بهراد عضوش رو داخل دستش گرفت که آبتین به زور لب زد:

-راحتم کن

خنده ای کرد عضوش بالا و پایین کرد این قدر این کار رو کرد که با ناله ای به ارگاسم رسید.

بعد از چند دقیقه هم که خودش داخل آبتین کوبید با اه غلیظی به ارگاسم رسید شلوارش رو پوشید و با بالا تنه ی لخت

آبتین رو داخل بغلش گرفت روی پلکش رو بوسید:
-خوبی؟

با حرص و عصبانیت گفت:

-زدی ناکارم کردی تازه میگی خوبی لعنت به هر چی آدم زورگو عه.

باز خندید الان وقت ناز کشیدن معشوق بود گردنش رو مکید و گفت:

-خب دیگه؟

مشتی به سینه اش زد و گفت:

-میرم حمام اصلا

همین که خواست بگه بلند نشو با درد و ضعف باز

افتاد رو تخت

-آخ اه

بغلش کرد و شروع کرد به نوازش کردنش

-چه خبره؟ صبر کن خودم می برمت حمام

-زدی نابودم کردی الان می خوای بیریم حمام؟ کم

میاری سلطان

-حواست هست من همون بهرادم توله سگ؟!

ایشی کرد و چند بار کوبید رو تخت بهراد کمکش کرد

تو بغلش بشینه و گوشه ی چشمش رو بوسید.

دست لا به لای مو های سیاهش برد و نوازشش کرد

آبتین تو این فکر بود که گاهی عشق رو باید توی

ترس...

التماس... اشک... ضربه های شلاق...
بوسه های طولانی یا تنبیه های دردناک دید.
کمکش کرد بلند شه اما هنوز درد داشت با شیطننت
گفت:

- ارباب می دونستم می خوای امشب به فنام ببری می
رفتم خونه داداشم.

گلوش رو بین انگشت هایش فشار داد نفس رو دریغ
کرد صورت سرخ شد اما از ذوق تو چشم ها و
لبخندش چیزی کم نشد.

-حیف که همین الان رابطه داشتیم
تو گلو خندید دست رو برداشت و هدایتش کرد داخل
حمام.

وان بزرگ یواش یواش پر از آب شد بهراد لیف رو
برداشت خشن روی تنش بالا و پایین می کرد.
آبتین هم غرولند کنان خودش رو به بهراد تکیه داد و
بود

-میگم بهراد اون اکیپ پسر هاتون هم هستن؟
-کدوم؟

-همون ها که زیاد بودن خیلی زیاده
-اره هستن چطور؟

-هیچی فقط قرار خیلی خوش بگذره.

-آبتین بچه بازی در نیازی اون جا وگرنه میکشمت
-اووف فقط بکش

سیلی پشت گردنش نشست که آخی گفت
-لعنتی عادت کردم کلا

-تا تو باشی جلو زبونت رو بگیری

باز قهقهه زد، زیر دوش ایستادن باز هم بوسه های پی
در پی و نجوا های عاشقانه دست های بود که تن رو
فتح می کرد.

خمار خواب بود هر چند لحظه یه بار

با جا به جا شدن سرش توسط بهراد از خواب می
پرید.

سشوار رو خاموش کرد، لباسش رو صاف و هدایتش کرد سمت تخت پتو رو کشید رو جفتشون، بعد از سال ها احساس خوبی داشت تا الان چنین حسی رو تجربه نکرده بود.

وابستگی بود یا... یا عشق؟

شاید هم عشق بود که بهراد رو داشت به جنون نزدیک می کرد حتی دوری ازش، ندیدنش، یا نشنیدن صدایش برای چند ساعت اذیتش می کرد.

هر چی بود بهراد رو مدیون خودش کرد بود به خاطر این پسر دلبر توی بغلش.

-هیربد

-جانم عزیزم؟

-احساس می کنم آبتین شهید شده

-چرا؟

-صبح من بهش گفتم قراره بریم عروسی بهراد به
آبتین نگفته بود.

-وای نه چرا گفتی

ناخون هاش رو از استرس جوید و گفت:

-نمی دونستم از دهنم پرید.

مو هاش رو با تاف بالا نگه داشت بهراد نبود و می
تونست با خوشحالی تمام هر چی دوست داره بپوشه.
می خواست بهترین باشه آماده شد منتظر بهراد موند.

تابهراد وارد شد همین که گفت سلام ابرو های بهراد
تو هم گره رفت، موبایلش رو پرت کرد روی پاف
تخت، آبتین هی عقب می رفت.

-عشقم چت شده چرا جنی شدی؟

-که چی شده اره؟

-اره یه چیزیت هست.

مقابلش ایستاد یقه اش رو کمی صاف کرد بعد یهو یا
یه حرکت پیراهن رو پاره کرد.

انتظار چنین حرکتی رو داشت لوس بغلش کرد و
گفت:

-حالا می پوشیدمش چیزی نمیشد

ضربه ای به سرش زد که گفت:

-آخ دستت هر روز سنگین تر از دیروز میشه.

-بیا اینجا ببینم

کت و پیراهنی که الان بی دکمه شده بود رو در آورد
با بالا تنه ی لخت دست به سینه ایستاد

دستش رو گرفت از داخل جیب کتش جعبه مشکی
رنگ رو در آورد وقتی بازش کرد یه جفت حلقه
متفاوت و خاص داخلش بود.

زبون آبتین بند اومده بود بهراد دستش رو بالا آورد و
انگشتر رو داخلش کرد و بوسید.

-بهراد واقعا لازم...

انگشتش رو روی لب های آبتین گذاشت و گفت:

-لازم بود و هست و باید باشه! فقط جشن نگرفتیم که
اون هم میگیریم

-نه بهراد لطفاً این یکی رو صرف نظر کن جشن
دوست ندارم لطفاً

-چیزی شده؟ کسی بهت چیزی گفته؟

-نه فقط جشن دوست ندارم همین که تو رو دارم کافیه.
باشه؟ لطفاً

سری تکون داد بالاخره هر چی بود فقط خوشحالیش
رو می خواست نه ناراحتیش رو
خودش هم حلقه رو پوشید آبتین متفکر جلوی کمد
ایستاد:

-حسش نیست دیگه بگردم دنبال لباس

بهراد قهقهه ای زد و کت شلوار خاکستری رنگ
اسپرتی رو در آورد گرفت جلوش
-بگیر توله

-بهراد این دختره کیه می خوایم بریم عروسیش؟
درست نمی شناسمش راستی دیگه کی هست داخل این
عروسی؟

-نمی دونم

-مرسی قانع شدم

-میرم دوش بگیرم پیام یه چیزی بخور تا من پیام به
فرهاد هم بگو قرار چند روز بمونیم حواسش باشه.

-امری دیگه نیست سرورم؟ بفرمائید تعارف نکنید

قدمی سمتش برداشت که فرار کرد اون طرف تخت
بهراد با نیشخند گفت:

-بچه رو چه بزنی چه بترسونی

با پشتک زدن از رو تخت اومد طرف بهراد و گفت:

-منو ترس محاله!

-اونو به وقتش می فهمیم

جمله اش بوی خطر می داد پیراهن رو از روی تخت
برداشت و پوشید کت هم ست کرد همیشه آرم خاصی
داخل کت های بهراد بود به گفته ی خودش کار همون
دوست طراحشه، آبتین هر چی فکر می کرد به خاطر
نمی آورد.

بهراد عینک آفتابی رو روی چشمای آبتین قرار داد و
به بقیه بادیکارد ها هم تاکید کرد حواسشون این چند
روز به همه چی باشه البته خودش هم چک می کرد.

داخل ماشین کلی وول خورد، این قدر به بهراد اصرار
کرد تا بالاخره راضی شد جرئت حقیقت باهانش بازی
کنه.

-خب جرئت یا حقیقت؟

-فرقی نداره

-ها ها ها حقیقت بهتره

وقتی می خندید اون چالش پیدا می شد چرا نمی شد
چال نداشته باشه؟ بهراد باید با هر خندیدنش مراقبش
می بود نکنه کسی خیره نگاهش بکنه!

-هامی کی بود؟

انگشت های دستش رو فشار داد و گفت:

-توله سگ می خوای سر من شیره بمالی؟ آخه این
حقیقته یا فوضولی؟

-قرار نشد جرزنی کنی بهراد خان بگو دیگه کیت بود؟

-پسر عموم و اسلیوم

آبتین با حرص گفت:

-اسلیو قبلت عزیزم که به خاطره ها پیوست.

بهراد به این حرص بچگونه لبخندی زد و گفت:

-اتفاقا داخل عروسی هم هست.

-اه هر جا میریم باید این کنه باشه، خب حالا نوبت

خودته پیرس .

-لازم نیست چیزی بپرسم اگه چیزی هست خودت بگو

-هنوز باورم نمیشه برادر و خواهرم رو پیدا کردی

-کم کم کنار میای...

-خب منم جرئت یا حقیقت؟

-جرئت

-جوون پس بریم بانجی جامپینگ

-خودم میرم اما تو نه

-ای بابا تو فقط جرزنی بلدی با هم بریم دیگه.

-فعلا که قراره بریم عروسی.

-اشکال نداره خب با دوست هات بریم خوبه؟

-دو دقیقه اروم بگیر رسیدیم

خونه اشون به بزرگی خونه ی بهراد نبود اما قشنگ بود مخصوصا درخت و گل هایی که کاشته بودن.

اولین کسی که به استقبالشون اومد عمو و زن عموی بهراد بودن شنیده بود

-خوش اومدید پسرا

بهراد با عموش دست داد آبتین هم جلو اومد و احوال پرسى کرد

-آبتین دوست ندارم با کسی کل کل کنی فهمیدی؟

-اخه مگه من بدبخت کسی رو دیدم

-میبینی

دروغ چرا هیجان زده بود

همین که رفتن داخل ساناز با جیغ طرفشون اومد خواست پیره بغل بهراد که آبتین ایستاد جلوش و ساناز رفت داخل بغلش.

ساناز شوکه عقب نشینی کرد و گفت:

-وای ببخشید

-وای سلام عزیزم نیاز نیست این طوری جهش بزنی.

-آبتین!

ساناز باز هم شوکه شد ولی آروم تر گفت:

-اتاقتون آماده است

بهراد سری تکون داد و رفتن داخل سالن اصلی، مثل این که جزو آخرین کسایی بودن که رسیدن البته کلا عادت بهراد بود دوست نداشت زود جایی بره.

با چند نفری احوال پرسی کردن دوستای بهراد طرفشون اومدن

-چه افتخاری بهراد خان بزرگ

آبتین زود تر پرید وسط حرف و گفت:

-از این ثانیه ها لذت ببر چون دیگه نیست.

فرشید خنده ای کرد و درسته ای زمزمه کرد

بهراد لبخندی زد و به دوست قدیمیش دست داد:

-چطوری فرشید؟

-خوبم تو چطوری رفیق

-بهتر از همیشه.

هیربد با جام داخل دستش نزدیکشون شد دستی به مو
هاش کشید:

-به به خوش اومدی

-آه اه چه برا هم پیسی باز می کنن انگار نه انگار من
اینجام

این بار متین هم بهشون پیوست دوستای قدیمی دور هم
جمع شده بودن و صحبت می کردن.

آبتین بی حوصله و خسته به بهراد نگاه کرد که بهراد
بلند شد و گفت:

-ما میریم یکم استراحت کنیم

داخل اتاق که شدن تخت دو نفری، ست آبی و مشکی
پرده ها و میز همراه صندلی قشنگ بود.

-توله من چشه؟

-خسته ام حوصله ام ندارم

کمک کرد کتش رو در بیاره بعد زیر گوشش پرسید:

-چرا؟

-نمی دونم

نرمه گوشش رو گاز گرفت که اه از لب هاش خارج
شدن گوشت گردن رو مورد هدف قرارار داد:

-توله بی انرژی دوست ندارم می دونی مگه نه؟!
ترقوه های سفیدش بدجور چشمک میزدن، دو دکمه
آخر هم باز کرد و گازی از ترقوه ها گرفت.

لب های صورتی رو بوسه نمی زد گاز می گرفت و
می کشید دست ها پایین تر اومد نوک های برجسته
سینه رو در دست گرفت شلوارش رو باز کرد گازی
از چونه اش گرفت زبون پیشروی کرد آب دهن
مخلوط شد.

انگشتش رو آروم واردش کرد نمی خواست به خاطر
رابطه دیشب درد داشته باشه.

اخی گفت که بهراد با لب هاش مهر سکوت به لب
های آبتین زد عضوش رو وارد آبتین کرد، درد داشت

لب هاش رو گاز گرفت صدایش بیرون نره بعد از چند دقیقه درد و لذت همراه شد شهوت بیشتر شد.

بهراد عضو آبتین رو داخل دستش گرفت آبتین با ناله بلندی ارضا شد

بهراد هم با اه غلیظی خودش رو داخل آبتین خالی کرد.

موهایش رو نوازش کرد، بوسه ای به خالاش زد آبتین سرش رو کوبید به بالشت و حرصی گفت:

-خدا لعنتم کنه همش گولت رو می خورم شدم مرغابی داخل حمام

بهراد قهقهه ای زد و گفت:

-حرف نزن توله

-ولم کن

بعد آروم تر گفت وحشی که بهراد فهمید و گردنش رو چنگ زد

-تو بی تربیتی نکنی نمیگن لالی

-ها ها... بهراد الان لباس ندارم چه غلطی کنم

-اشکال نداره

-چی چی رو اشکال نداره می خوای لخت بگردم

با خشم مچش رو فشار داد:

-غلط می کنی نبینم این حرف های اضافه تو دهن

بچرخه

-ایی شکست ول کن

-جواب من این نیست

-باشه... باشه

-نشنیدم

-اوف چشم ارباب.

-خوبه

-بهراد یه سوال پرسم؟

-پرس

-چه قدر دوستم داری؟

-اون قدر که همه چیزم تویی

-چقدر خوبه که دارمت؛ ولی یه سوال هامی رو چی
کار کردی؟ چرا داره میاد عروسی

-حسود خان عروسی دختر عموی اون هم هست
فهمیدی؟ چرا این قدر بهش حسودی می کنی؟

-ای کاش می رفت که بر نمی گشت چه قدر بدم میاد
ازش

بهراد خندید پتو رو تا روی شونه هاش بالا کشید تا
سردش نشه.

بهراد رو بغل کرد عطرش رو بلعید و گفت:

-این قدر دوست دارم نمی دونم

چطوری بگم... فقط می خوام تمام و کمال از من
باشی.

-من هم جسمت و می خوام هم روحت رو این طبیعه؟!
فقط از من باش... حتی اگه نگاهت رو کسی غیر از
من باشه این هم خودش خطاس.

-با هر نفس کشیدن بیشتر عاشقت میشم!

۲۰/۹/۱۳۹۹

ادامه زندگی بهراد و آبتین رو می تونید داخل بقیه
رمان های من، شراب، جاسوس ها و... بخونید.

پایان